



چو بکشادم نظر از شوه تو بشد کارم چو زر از شوه تو

مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۲۱۸۵

اجرا: پرویز شهبازی
۲۹ خرداد ۱۳۹۷



تن کامل برنامه شماره ۷۱۶ گنج حنور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۸۵

چو بگشادم نظر از شیوه تو	بشد کارم چو زَر از شیوه تو
تویی خورشید و من چون میوه خام	به هر دم پخته تر از شیوه تو
چو زُهره می نوازم چنگِ عشرت	شب و روزای قمر، از شیوه تو
به هر دم صد هزار اجزای مرده	شود چون جانور از شیوه تو
چرا آرزقِ قبایِ چرخ گردون	چنین بندد کمر از شیوه تو؟
چرا روی شَفَق سرخ است هر شام	به خونابه جگر از شیوه تو؟
ز شیوه ماهت استاره همی جَست	گرفتم من بَصَر از شیوه تو
به خوبی همچو تو خود این محال است	چنان خوبی پسر از شیوه تو
زانبوهی نباشد جای سوزن	ز عاشق، وین حَشَر از شیوه تو
عجب چون آمد اندر عالم عشق	هزاران شور و شر از شیوه تو
اگر نه پرده آویزی به هر دم	بِدَرَد این بشر از شیوه تو
اگر غفلت نباشد، جمله عالم	شود زیر و زبر از شیوه تو
چرایم؟ شمس تبریزی، چو شیدا	به گردِ بام و در از شیوه تو



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۱۸۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۸۵

چوبگشادم نظر از شیوه تو بشد کارم چو زر از شیوه تو

پس می‌گویند که همین که کارم بوسیله نظر تو، تو در اینجا رمز خدا یا زندگی است، گشوده شد، همین که گذاشتم برکت تو و خرد تو وارد فکر و عمل من بشود، کارم در هر چهار بعد رو به رونق گذاشت. پس مشخص می‌شود که شیوه‌ای داریم ما در کار فکر کردن و عمل کردن که با شیوه زندگی فرق می‌کند. شیوه زندگی یا راه زندگی موقعی راه ما می‌شود که در این لحظه ما بصورت بودن یا یک باشنده ریشه دار در این لحظه پشت فرمان و عمل مان باشیم. و این کار مستلزم فضاگشایی در مقابل اتفاق این لحظه است. و این کار باید پی در پی هر لحظه صورت بگیرد. شیوه او یا روش او برای ذهن ما قابل پیش بینی نیست، بلکه در اثر گشودن فضا در مقابل چالش یا اتفاق این لحظه از آن فضاگشایی خرد برمی‌خیزد، راه حل برمی‌خیزد. راه حلی که از سوی خدا یا زندگی می‌آید مشابه با راه حل‌هایی نیست که ما داریم، یا از مرکز هم هویت شده ما می‌آید.

شما با شیوه بشر بدون حضور کاملاً آشنا هستید، و اگر یک کمی به گذشته برگردید، خواهید دید که شیوه‌تان که از یک مرکز مادی می‌آمده، برایتان کار نکرده، رونق به کار شما نداده. در واقع شیوه ما شیوه من ذهنی است و بارها گفتیم که من ذهنی به این ترتیب تشکیل می‌شود که ما وقتی بصورت هوشیاری می‌آییم به این جهان، یاد می‌گیریم چه چیزهایی در جامعه مهم است و ارزش توجه دارد، و این توجه هم به این دلیل است که به ما قدرت باقی ماندن و زندگی کردن می‌دهد. هر چیزی که تعریف بشود که مهم است، ما به آن چنگ می‌زنیم، می‌چسبیم، و آن چیز مرکز ما می‌شود. و بعد از آن، از آن مرکز که در واقع جسم است، جسم است یعنی یک چیز فکری است، فکرهای ما بیرون می‌آید.

پس فکر در ما دو تا منشاء می‌تواند داشته باشد یکی اینکه ما فکرهایمان را از مرکز مادی یا من ذهنی که مرکز ماست بگیریم، یکی هم من ذهنی فرو بریزد و درون ما بی نهایت بشود. در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، آن بشود منشاء فکرهای ما. در حالت نهایی وجود داشتن ما، آن بودن در ما بطور کامل مستقر می‌شود، و فکرهای ما عمل ما از آن سرچشمه می‌گیرد. شما می‌دانید که در شیوه ما، انگیزه فکرهای ما اعمال ما بیشتر دردهای ما هستند، بیشتر فکرهای ما و اعمال ما ناشی از ترس است، خشم است، یا حسادت است، یا تنگ نظری است، و روا



نداشتن است، یا ملامت دیگران است، یا ملامت خودمان است، و یا احساس گناه است، یا احساس تأسف است. اینها پشت فکر ماست، اینها شیوه ماست بعنوان من ذهنی و شیوه خدا نیست.

چه بسا شما شیوه خودتان را دارید و اجازه نمی دهید که شیوه خدا در زندگی شما کار بکند. امروز می خواهیم بررسی کنیم که اگر شما انتخاب کنید که شیوه من ذهنی خودتان را بکار ببرید، شما روی راحتی را نخواهید دید. کار شما درست نخواهد شد، علی الاصول منظور زندگی این است که ما اول بیاییم من ذهنی تشکیل بدهیم، من ذهنی مرکز ما باشد، و این مرکز تولید درد بکند، دردها ما را بیدار کند به اینکه ما در خواب درد و خواب ذهن هستیم، و این خواب درد و خواب ذهن بعزت مرکز بد است، مرکز مادی است. و اجازه بدهیم زندگی با ایجاد اتفاقات از طریق قضاء یعنی قضاء و قدر این ذهن را متلاشی کند، یا این هم هویت شدگی یا مرکز مادی را متلاشی کند، و ما دوباره برگردیم همان هوشیاری بشویم که از اول بودیم.

و اگر هوشیارانه برگردیم همان هوشیاری بشویم این دفعه اندازه ما هوشیارانه به اندازه بی نهایت خواهد شد و بارها گفتیم به این لحظه ابدی زنده خواهیم شد، یا آگاه خواهیم شد. و این دو تا خاصیت ابدیت و بی نهایت خاصیت خداست، که ما را هم تعیین می کند. پس وجود اصلی ما این نیست که ما یک مرکز مادی داشته باشیم، این وجود موقتی است که حالا تلویحاً مولانا می گوید که: این باید ده سال طول بکشد.

درست مثل اینکه یک نفر پس از اینکه از رحم مادرش می آید بیرون، وارد رحم دیگری می شود و ده سال نه سال طول می کشد آنجا برسد، پخته بشود و زاییده بشود، و این کار هوشیارانه و آگاهانه صورت می گیرد. یعنی فرد باید از موضوع شناختن آویزش ها و چسبندگی ها آگاه بشود، و هر لحظه در اثر تسلیم یا فضاگشایی در این لحظه زندگی نظرش را شیوه اش را در اختیار ما می گذارد که ما ببینیم باچه چیزی هم هویتیم و آن را آگاهانه بیاندازیم. و یکی یکی هم هویت شدگی ها بیاندازیم.

وقتی هم هویت شدگی ها لا کردیم یا انداختیم، بتدریج به او زنده می شویم و در این حالت اوست یعنی خداست یا زندگی است که از طریق ما فکر می کند و عمل می کند، و ما بعنوان ناظر تماشاگر این موضوع هستیم و آن خاصیت های من ذهنی که مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه بود، از بین می رود. قضاوت براساس یادگیری ها و شرطی شدگی ها از بین می رود. علی الاصول لحظه به لحظه ما فضا را می گشاییم در اطراف اتفاقی که می افتد و این کار اتوماتیک می شود، لزومی ندارد ما تحمل کنیم یا فکر کنیم فضا را باز کنیم. شما همینطور پیوسته جلو می روید و هر اتفاقی می افتد فضا را باز می کنید، فضا را باز می کنید، فضا را باز می کنید و از آن فضای گشوده



شده نظر زندگی، خرد زندگی وارد فکر و عمل شما می شود، و اقدام شما را و عمل شما را تعیین می کند. و این عمل بهترین عملی است که شما می توانید بکنید.

در این عمل دخالت من ذهنی و دردهای من ذهنی وجود ندارد. در آن حالت خواهیم دید که حسادت شما نیست، تنگ نظری شما نیست، ترس شما نیست، خشم شما نیست که کار شما را یا عمل شما را تعیین می کند و امروز دو بیت از این غزل را بررسی خواهیم کرد. بعد غزل دیگری را هم بررسی خواهیم کرد، ابیاتی از مثنوی خواهیم خواند، ببینیم که موقع برگشتن از جهان بسوی این لحظه یا فضای یکتایی چه عواملی جلوی ما را می گیرند. پس از این بیت اول بیت دوم می گوید که:

تویی خورشید و من چون میوه خام به هر دم پخته تر از شیوه تو

پس ما بصورت هوشیاری رفتیم جهان و چسبیدیم به چیزها و آن چیزها شده مرکز ما و بوسیله آن مرکز فکر می کنیم، عمل می کنیم، درد می کشیم. می خواهیم کارهایمان را درست کنیم، می خواهیم بوسیله همین من ذهنی کارمان سگه بشود که می بینیم نمی شود، می بینیم که روابطمان دارد خراب می شود، بدن مان دارد خراب می شود، حتی توی کار مادی مان پیشرفت نمی کنیم. متوجه می شویم که مثل یک میوه سبز یا کال چسبیده ایم به جهان و خورشید زندگی را می خواهیم که به ما بتابد، که این میوه ما بپزد، برسد. وقتی برسد می افتد.

و رسیدن میوه خام ما معادل این است که ما هوشیارانه متوجه بشویم که جهان زندگی ندارد، ما از آن چیزهایی که ذهن ما نشان می دهد، و پنج تا حس مان تجربه می کند، نمی توانیم زندگی بگیریم. نمی توانیم حس امنیت بگیریم. نمی توانیم عقل بگیریم، راهنمایی بگیریم. جهان محتاج ماست و ما که تا حالا با شیوه من ذهنی دنبال توجه مردم، تایید مردم، مشهور شدن و پول دار شدن می گشتیم، آنها ما را خوشبخت نمی کنند. مخصوصاً خیلی ناامیدی ها و سرخوردگی ها را متوجه می شویم که اینها تشخیص غلط بوده، مثل خوشبختی خواستن از همسر یا فرزند یا حس امنیت خواستن از همسر و فرزند و دوستان یا از پول خود، اینها همه غلط بوده.

وقتی هوشیارانه شناسایی کردیم که جهان به ما چیزی ندارد بدهد، جهان را رها می کنیم، بعنوان هوشیاری فوراً از جهان می بریم آن موقع بند ناف ما که از جهان انرژی می گیرد، بریده می شود و ما شروع می کنیم نفس کشیدن از طریق زندگی. گفت چو بگشادم نظر از شیوه تو، شیوه او آغاز می شود. درست مثل بچه ای که متولد می شود، دیگر غذایش عوض می شود از طریق دهانش نفس می کشد. و چه جوری دم به دم پخته تر می شویم



ما؟ این کار بوسیله همین فضاگشایی در مقابل اتفاق این لحظه صورت می گیرد. این لحظه شما اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط و قبل از رفتن به ذهن قبول می کنید تا دم او عبور می کند.

دم او جان دهدت روز نفخت پذیر کار او کن فیکون است نه موقوف علل

متوجه می شویم که علت های بیرونی نیست که ما را می پزد، بلکه عبور برکت او و ریختن آن به چهار بُعد ما و روشن کردن وضعیت زندگی ما، ما را دارد پخته تر می کند. پس به هر دم پخته تر از شیوه تو، شیوه او موقعی کار می کند که ما تسلیم باشیم. تسلیم سبب می شود که انرژی و برکت او از ما عبور کند. تسلیم در مقابل مقاومت است و ستیزه است. مقاومت قطع می کند، مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه، مقاومت در مقابل جریان زندگی هم هست. پس نور خورشید او یا دم او، خرد او وارد وجود ما می شود، سبب می شود که ما شناسایی کنیم.

پس پخته تر شدن یعنی شناسایی این موضوع که من با چیزهایی هم هویت شده ام و اینها مرکز من هستند، وقتی اینها مرکز من هستند، من را از آن جنس می کنند، و من بسوی آنها کشیده می شوم، و این چیزها نباید مرکز من باشند، و چیزها را می شناسیم. می بینیم آیا چیزی، دردی در مرکز من هست؟ و نه تنها می شناسیم بلکه قبول می کنیم. و همینطور این مسئولیت را هم قبول می کنیم که ما از ملامت صرف نظر می کنیم و باید شناسایی کنیم و قبول کنیم و انتخاب کنیم که این آویزش ها را رها کنیم، و یکی یکی پخته تر بشویم، پخته تر بشویم.

حالا پس از این که متوجه شدیم شیوه او را باید بکار ببریم و شیوه ما کار نمی کند و شما تسلیم را متوجه شدید، و متوجه شدید که وقتی تسلیم می شوید دم او رد می شود، زندگی در قسمت مادی ما و در قسمت معنوی ما کار می کند. قسمت معنوی ما را بزرگ تر می کند، قسمت مادی ما را به ما می شناساند، و هر لحظه این باید بوسیله زندگی صورت بگیرد، اگر من ذهنی دخالت کند کار صورت نمی گیرد، شیوه ما می شود، شیوه ما در این زمینه کار نمی کند. و این هم متوجه شدیم که اگر باشیوه خودمان یا من ذهنی خودمان بخواهیم از جهان برگردیم و برویم به فضای یکتایی یا از جهان برگردیم به این لحظه یا از گذشته و آینده جمع بشویم بیاییم به این لحظه این صورت نخواهد گرفت. صرف کار با من ذهنی معنی اش این است که شما می خواهید من ذهنی را نگه دارید، چون از آن استفاده می کنید، آن عینک شماست پس شما آن هستید. پس تسلیم و اینکه او می گوید بشو می شود، و تن دادن به قضا که اتفاق این لحظه را زندگی تعیین می کند، و کار شما فضاگشایی است فقط، نه ملامت زندگی یا خدا که چرا این اتفاق می افتد، اینها به شما کمک خواهد کرد.



اما اگر یک کسی انتخاب کند که شیوه زندگی را بکار نبرد، شیوه من ذهنی را بکار ببرد، می تواند. امروز خواهیم دید که این انتخاب برای ما گذاشته نشده، یعنی ما نمی توانیم این انتخاب را بکنیم. کار ما درست نمی شود، زندگی ما خوب نمی شود، به لحن ساده داریم صحبت می کنیم. مقاومت، ستیزه برای زندگی قابل قبول نیست چون این مغایر منظور زندگی است از آفرینش ما، ما را آفریده بیاییم تا نه ده سالگی در جهان مرکز مادی داشته باشیم، بعد بیاییم به این لحظه به عمق زیادی زنده بشویم و به بودن زنده بشویم، و زندگی برکاتش را به جهان بفرستد. این کار باید صورت بگیرد.

کسی بگوید من می خواهم در جهان بمانم حالش خراب می شود. این را هم عرض کنم خدمت شما که وقتی مرکز مادی داریم و شیوه من ذهنی را بکار می بریم، شیوه من ذهنی می خواهد هم هویت شدگی های این مرکز را زیاد کند، زیاد کند، زیاد کند و همیشه شعارش: هر چه بیشتر بهتر است. ولی مصیبت موقعی بوجود می آید که آن چیزهایی را که می خواستیم بطور کامل بدست بیاوریم، بدست بیاوریم. و اخیراً ما در واقع تماشگر خودکشی دو نفر بودیم که همه می دانند دیگر البته یکی کارمند CNN بود که تمام کشورها را رفته بود، مسافرت کرده بود، خوش گذرانده بود، همه غذاهایی خوشمزه را خورده بود، شهرت داشت، دوستان خیلی زیادی داشت، یعنی آن چیزی که ذهن می تواند متصور بشود که آدم می تواند داشته باشد، یک جای خوب زندگی کند، خانه بزرگ تر داشته باشد، مردم آدم را بشناسند، توجه بدهند، تایید کنند، نمی دانم غذای خوشمزه بخورد، مسافرت بکند، همه جا را ببیند همه این کارها را کرده بود. ولی خودکشی کرد.

همین یک مثال دیگر هم هست که یک خانم بسیار ثروتمندی که بسیار ثروتمند بود و نسبتاً هم جوان بود آن هم چیزهایی را که می خواست بدست آورده بود، نشان می دهد که من ذهنی گر چه که تلاش می کند آن چیزها را بدست بیاورد، ولی پس از اینکه بدست آورد و دید که آنها زندگی نمی دهند، و همه چیز دارد، حالا چی دیگر؟ حالا چه کار کند؟ هیچی دیگر به او زندگی نمی دهد. بنابراین ناامیدی و ناکامی مسلط می شود، و انسان چاره ای پیدا نمی کند جز اینکه بگوید که در این جهان دیگر من نمی توانم به زندگی برسم، دیگر آن چیزهایی را که من می خواستم به من زندگی بدهند همه را دارم.

و در آن حالت حتی آدم نمی تواند رابطه درستی پیدا کند چون هر کسی می خواهد با آدم دوست بشود، آدم فکر می کند که اینها یا بخاطر پول من است، یا می خواهند با من عکس بیاندازند، یا با من دیده بشوند، یا دوست من



باشند افتخار کنند و خودشان را بزرگ کنند اینها هیچکدام من را دوست ندارند. بنابراین رابطه درستی هم نمی تواند پیدا کند در این جهان، با کسی نمی تواند دوست بشود یا همسری پیدا کند که دوستش داشته باشد.

نمی گویم که اصلاً نمی شود ها ! ولی اگر فقط مرکز مادی داشته باشد، واقعاً وقتی آن چیزها را بدست می آورد شاید زندگی هم بعنوان مثال به ما نشان می دهد که اینقدر دنبال شیوه خودت نباش، یک شیوه دیگر هست که از بودن سرچشمه می گیرد، چرا متوجه نمی شوی؟ شما دیگر نمی توانی کسی را پیدا کنی که همه کشورها را رفته باشد، همه غذاها را خورده باشد، بهترین غذاها را، بهترین شراب ها را خورده باشد، بهترین نمی دانم تفریح ها را کرده باشد، با بزرگترین آدم ها غذا خورده باشد، دیگر بهتر از این که چرا آدم خودش را می کشد؟ اینها تامل انگیز است، شما باید فکر کنید، که شیوه من غلط است، نباید ادامه بدهم. بلکه یک ترجیع می خوانیم و این ترجیع شماره شش است می گوید:

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیعات شماره ۶

ای نور چشم و دلها، چون چشم پیشوایی وی جان بیازموده، کاورا تو جانفزایی

دارد به زندگی می گوید به خدا می گوید، می گوید تو نور چشم منی و نور دل منی. پس معلوم شد که مرکز شما باید از جنس هوشیاری بشود، از جنس بودن بشود. و این بودن است که حتی قبلاً هم مولانا توضیح داده که بخاطر پوست و پیه نیست که این چشم می بیند، بلکه بوسیله همان هوشیاری زندگی است که چشم و بقیه حس های ما کار می کنند. گوش می شنود چشم می بیند. در مورد ما گفتم ما باید هوشیارانه از جهان برگردیم و در این لحظه به عمق او زنده بشویم، هیچ چاره دیگری نداریم. می گوید: تو هستی یعنی در این لحظه زنده شدن به بی نهایت اوست که چشم پیشوای من است، چشم راهنمای من است. می توانستیم بخوانیم چون چشم پیشوایی، همینطور که چشم من می بیند اگر نبیند نمی توانم بروم، تو هم چشم پیشوای منی. پس اگر نور زندگی نباشد، شیوه او نباشد، شیوه ما نمی بیند.

وی جان بیازموده: ای کسی که هر لحظه ما را می آزمایی که ببینی ما می شناسیم از جنس تو باشیم؟ آیا هر لحظه ما می توانیم این شناسایی را بکنیم که نباید مرکز مادی داشته باشیم او باید مرکز ما باشد؟ بیازموده هم به معنی ممتحن می تواند باشد یعنی رنج کشیده. ای کسی که جان ما را به درد انداختی، داریم با کی صحبت می کنیم؟ با خدا با زندگی، همین تو هستی که جان ما را می توانی افزایش بدهی، وی جان بیازموده کو را تو جان فزایی یعنی



جان را تو هستی می توانی افزایش بدهی، تو افزایش خواهی داد. خوب اگر او جان شما را می تواند بزرگ کند افزایش بدهد یعنی چی؟ بزرگ کند بی نهایت کند شما باید تسلیم بشوید. شما نباید شیوه من ذهنی را بکار ببرید. شیوه من ذهنی ستیزه و مقاومت و قضاوت و هم هویت شدن با چیزهای آفل است.

این سه شیوه را دارد بیچاره در نتیجه چیزهای آفل را می گذارد مرکزش این چیزهای آفل همیشه در حال از بین رفتن هستند و این کار سبب ترس می شود. پس قضاوت، ترس، که ترس کنترل می آورد، من باید می ترسم باید بگیرم این چیزها، عوض نشوند، کسی نرود وضعیت من عوض نشود، اوضاع تغییر نکند، جان ما به درد می افتد. پس ای کسی که جان را به درد انداختی یا هر لحظه آزمایش می کنی، امتحان می کنی، ببیند پیغام را می گیرد؟ شما پیغام را می گیرید؟ پیغام درد را می گیرید؟ درد می گوید که تو باید تسلیم بشوی، به من زنده بشوی، وقتی به من زنده شدی افزایش پیدا می کنی.

این افزایشی که تو فکر می کنی با زیاد کردن هم هویت شدگی ها، مرکزت، انباشتگی بزرگی پیدا می کند و بنظرت می آید که بزرگ شدی چون چیزهای زیادی را داری آنجا، این به درد تو نمی خورد. ما این پیغام را می گیریم؟ البته که می گیریم، الان می گیریم. قبلاً فکر می کردیم که هرچی بیشتر بهتر بنابراین با چیزهای زیاد و زیاد و زیادتر و زیادتر باید هم هویت بشویم تا وقتی یادمان می افتند اینها می گوییم این را من دارم اینهمه دارم مردم ندارند و مقایسه کنم خودم را با اینها، از طریق مقایسه خودم را بزرگ ببینم و همینطور که به خودم نگاه کنم اینهمه چیز دارم اینها یعنی بزرگ دیگر. و الان می فهمیم این بزرگی تو خالی است. بزرگی ما از زنده شدن به او و بی نهایت شدن او پیش خواهد آمد.

هر جا که روی آورد، جان روی در تو دارد

گرچه که می نداند، ای جان که تو کجایی

می گوید: جان من الان که هم هویت شده که من یک جان حیوانی دارم، مرکز مادی من به سوهای مختلف مادی رو می آورد. پس هر طرف ما رو می آوریم، الان به پول رو می آوریم، الان به بچه مان رو می آوریم، الان به کارمان فکر می کنیم، الان به غذا فکر می کنیم، هر جا که رو می آوریم. می گوید: جان بعنوان هوشیاری رویش بسوی توست، یعنی جان ما، هوشیاری ما، اصل ما، ذات ما چون از جنس زندگی است دائماً رو به آن سوی است، می خواهد به آنجا جذب بشود، ولی با توجه به اینکه با چیزهای این جهانی هم هویتیم، بسوی دنیا می رویم. هفته



گذشته این مثال را زدیم. گفتیم یک کسی فرض کنید تکه های آهن را به خودش آویزان کرده و یک کوه آهنربای مغناطیس هم هست، گرچه که می خواهد این طرفی برود ولی کشیده می شود به آن ور، به سمت کوه، رویش به این ور است ولی دارد به آن سمت می رود.

ما هم در اصل رو به آن ورهستیم، یعنی روی جان ما رو به سوی خدا یا زندگی است، اما چون چسبیدیم به چیزها کشیده می شویم به جهان، پس جان ما کشیده می شود بسوی او، ولی نمی داند که تو کجایی؟ آیا ما الان ذهناً می دانیم خدا کجاست؟ نه نمی دانیم، می توانیم بدانیم؟ نه. بله، حالا چه نتیجه می گیریم؟ نتیجه می گیریم که هر کاری می کنیم ما در جهان و لو هر چی بیشتر بهتر بالاخره بسوی او می رویم. حالا شما بیدار دارید می شوید، آگاه می شوید از این موضوع که حالا که اینطوری است، من این آهن هایی را که هم هویت شدگی هایی را که به خودم آویزان کردم، یکی یکی شناسایی کنم بباندازم، دردها من را بسوی جهان می کشند، ما فهمیدیم که ما از جنس زندگی هستیم، هر چه زودتر باید بسوی او برویم، و تکامل هوشیاری و طبق صحبت مان، مولانا، جان من، ذات من، هوشیاری من به آن سو می رود، رو به آن ور است، از جنس آن است، از جنس جهان نیست.

چه چیزی من به خودم بستم که بسوی جهان می روم؟ چرا در جهان ماندم؟ شما این سوالات را از خودتان بکنید. آیا این همه درد ایجاد کردن اینها هنوز با من هست؟ من نگاه کنم ببینم رنجشی دارم از کسی بباندازم، نگویم که من رنجش هایم را بباندازم او رویش زیاد می شود، اگر خشمگین نباشم قیافه ام عبوس نباشد مردم از من نمی ترسند، می گویند که غیرت ندارد، خشمگین نیست، عبوس نیست، غصّه دار نیست، چه چیزی آویزان است از من که من را می کشد بسوی جهان؟ من می دانم که رو به آن ور باید بروم. پیدا کنید.

هر جانبی که هستی، در دعوتِ اَلستِ مستی دهی و هستی، در جود و در عطایی

یادمان باشد رو به زندگی کردیم داریم صحبت می کنیم، ما داریم به زندگی می گوییم، گفتیم که با ذهن ما نمی شود دید تو کجا هستی. می گوید در هر جانبی که هستی در دعوت الست هستی. دعوت الست عبارت از اینست که هر جا که هستی دائماً به ما می گویی که تو از جنس منی، از جنس من بشو، تو هوشیاری هستی من هم هوشیاری هستم، تو بودن هستی من هم بودن هستم، تو همین لحظه از جنس بودن بشو. دعوت الست یعنی این دیگر و من بله می گویم به اتفاق این لحظه بجای نه، بجای مقاومت و ستیزه در مقابل اتفاق این لحظه به آن می گویم بله. چرا؟ این بله گفتن به اتفاق این لحظه و فضاگشایی رها کردن عقل خودم یعنی شیوه خودم و گرفتن



شیوه اوست. برای اینکه شیوه اوست که این اتفاق را بوجود آورده. پس شما دارید به خدا می گوئید که: هر جا که هستی که در عین جان من هستی، داری به من می گویی که: تو من هستی از من آگاه شو. هر لحظه این دعوت را زندگی از ما می کند. به ما می گوید تو همان بله را که روز الست گفتی همین الان را هم بگو.

روز الست خدا از ما پرسیده تو از جنس منی؟ ما گفتیم بله. البته بعضی ها می گویند ما یادمان نمی آید. می دانید چرا یادتان نمی آید؟ برای اینکه ستیزه می کنید، برای اینکه عقل من ذهنی را دارید. مولانا چقدر باید توضیح بدهد که وقتی ما بعنوان هوشیاری می آییم به این جهان، اول که وارد این جهان می شویم، خدائیتیم، هوشیاری خالص هستیم. وقتی می آییم و وارد ذهن می شویم فکر کردن را استعدادی است که ما می دانیم، داریم، فکر کردن را. فکر کردن را هم ما هنوز نمی دانیم چیه؟

نمی دانیم فکر چیه؟ فکرها فرماسیون های انرژی هستند، ولی عجیب است که ما وقتی فکر می کنیم می دانیم راجع به چی فکر می کنیم، وقتی هیجانات به ما دست می دهند، ما متوجه می شویم که هیجان زده شده ایم، مثلاً خشمگین شدیم می فهمیم خشمگین شدیم، خشم را می شناسیم، ترس را می شناسیم، فکرها را می شناسیم. چرا؟ برای اینکه آن موقع که هوشیاری هستیم می شناسیم، هوشیاری می شناسد برای اینکه اینها از هوشیاری برمی خیزند. درست است؟

هر جانی که هستی، در دعوت الستی مستی دهی و هستی، در جود و در عطایی

پس ما به زندگی می گوئیم که: هر جا که هستی ما را دعوت می کنی از جنس تو بشوم در این لحظه، که به من مستی بدهی و هستی. پس معلوم می شود من ذهنی هستی نیست، هستی توهمی است، وجود توهمی است، تو می خواهی مرا مست کنی به خودت و هستی بدهی. وقتی به تو زنده بشوم می فهمم وجود دارم. وقتی به فکر به هم هویت شده زنده هستیم، یعنی مرکز من هم هویت شدگی هاست، این مرکز توهمی است، من هم از جنس توهم هستم و بسوی همان چیزها می روم، که در مرکز من هست. و همینطور از پشت عینک آنها می بینم جهان را، و همیشه در جود و در عطایی، در بخشش و کرم و دادن برکات زندگی به من هستی. درست است؟

آیا شما این لحظه آگاه هستید که خدا دارد شما را دعوت می کند به اینکه بدان از جنس من هستی و همین لحظه تبدیل بشو و از جنس من بشو، که از من ذهنی توهمی است به من تبدیل بشو، که من عین هستم، من هستی هستم، که من به تو مستی ببخشم و هستی ببخشم و برکاتم را بدهم به تو، شادی ام را بده به تو، عشقم را بدهم



به تو، فضا گشایی را بدهم به تو، خردم را بدهم به تو. می خواهید این کار را بکنید؟ می خواهیم شیوه او را پیدا کنیم. شما می گوید یاد نمی آید برای اینکه با عینک من ذهنی می بینید، شما می خواهید خدا را بصورت جسم ببینید، شما می گوید که: من ستیزه بکنم، مقاومت بکنم، قضاوت بکنم، عیب بگیرم، توقع از جهان و مردم داشته باشم خوشبخت می شوم. این راه نیست، این شیوه، شیوه من ذهنی است. و چه بسا زندگی شما را خراب کرده ادامه ندهید.

برای چی ما مولانا می خوانیم؟ برای اینکه بفهمیم که دید ما و شیوه ما غلط بوده، زیر بار برویم، مسئولیت بپذیریم بجای اینکه بگوییم دیگران کردند ملامت کنیم، بگوییم نه، من الان شناسایی کردم که بعّلت اینکه شیوه غلط داشتم، این مسائل و این دردها را ایجاد کردم، من سهمم را الان در این رابطه با همسر که خراب شده می بینم و اقرار می کنم که من هم سهمی داشتم، نه اینکه همه اش او مقصر بوده، و سهم من هم شناسایی شده اینها بودند من می ترسیدم، من کنترل می کردم، من از همسر می خواستم من را خوشبخت کند، به من حس امنیت بدهد، الان متوجه می شوم حس امنیت و خوشبختی از درون من باید بیاید.

من از او مستی می خواستم، هستی می خواستم، بخشش می خواستم، برکات زندگی را می خواستم و الان متوجه شدم که این را خود خدا در این لحظه وایستاده به ما بدهد، در صورتی که تسلیم باشم. و من تسلیم نیستم، زیر بار بروم، قبول کنم، حس مسئولیت بکنم. اینکه بگویم تقصیر دیگران است من را به این روز انداخته اند، کارم درست نمی شود.

این قبول مسئولیت فردی که کسی من را عوض نخواهد کرد، کسی به من کمک نخواهد کرد غیر از خودم، و خودم هم از طریق تسلیم و توجه هوشیارانه به خودم و زیر نورافکن قرار دادن خودم و اهمیت دادن خودم به خودم، کمک زندگی را لحظه به لحظه خواهم گرفت.

ما به خدا می گوییم: هر جا که هستی هر جایی که هستی من هم کاری ندارم، برای اینکه ذهنم نمی تواند بشناسد، پس چرا به خودم زحمت بدهم. هر لحظه به من دعوت الست می فرستی، دعوتنامه می فرستی، یعنی بله بگو، یعنی بدان از جنس منی. خوب اگر از جنس خدا هستیم پس از جنس این توهم من ذهنی نیستیم، پس چرا توهم من ذهنی را ادامه می دهی و این مستی و هستی و برکات را از یکی دیگر می خواهی؟ همان رابطه شما را خراب کرده باید ببینی، نبینی درست نمی شود.



درد دل نهی آمانی، هر سوش می کشانی

گه سوی بستگیها، گه سوی دل گشایی

امانی یعنی جمع اُمْنِیَّة است یعنی آرزوها. پس در مرکز ما آرزوهایی می نهی که ما در بیرون به آن برسیم، و ما را به هرسویی می کشاند. کی می کند این کار را؟ زندگی. گاهی ما را می کشد بسوی چیزهایی بیرونی، بنابراین آن چیزهای بیرونی را با هوشیاری من هم هویت می کنی من می روم بسوی آنها و دلم می گیرد. بعد هم متوجه می کنی که این کار غلط است، من هوشیارانه متوجه می شوم و آن را رها می کنم، می آیم بسوی تو، دلم باز می شود. همین که متوجه می شوم با چیزی هم هویت شده ام و دارم مقاومت می کنم، مقاومت را صفر می کنم و می گویم نمی دانم، و خرد تو می آید، گشایش تو می آید، من فضا را باز می کنم دلم باز می شود.

خوب دل من را می بندی باز می کنی برای چیه؟ که من بفهمم که تو می خواهی دل من را باز کنی، امکان باز شدن دل من وجود دارد. امکانش از اینجا می آید که من یکی یکی بستگی ها را، هم هویت شدگی ها را بشناسم، اینها را بیاندازم و با چیزهای جدید هم هویت نشوم. این طوری نباشد که یک من ذهنی دارم یک چیزی از آن را با چیز دیگری عوض کنم، یک من ذهنی جدید بسازم، نه، دنبال امکان فرو ریزش من ذهنی خودم هستم.

گفتم این کار با شناسایی و قبول صورت می گیرد. شناسایی و قبول و انتخاب انداختن مساوی آزادی است. حتی می توانیم بگوییم شناسایی مساوی آزادی است، چرا قبول کردن و انتخاب انداختن، اتوماتیک پس از شناسایی می آید. شناسایی دردها که در مرکز ما هستند بسیار مهم هستند. دردها بسیار موذی اند و خیلی موقع ها انسان ها عارشان می آید بگویند که ما درد داریم، ما رنجش داریم، ما کینه داریم، ما حسودیم، ما اعتیاد به ملامت داریم، ما اعتیاد به این داریم که زیر بار مسئولیت نرویم، ما همیشه دنبال این هستیم که یکی را پیدا کنیم بیاندازیم گردن او، ما از این خواب بیدار باید بشویم اگر چیزهای بیرون عوض بشوند حتی، ما عوض نخواهیم شد. اگر انسان های بیرونی عوض بشوند ما عوض نخواهیم شد.

یک کسی وارد رابطه ای شده، رابطه را با آن شخص حال بگویند ازدواج را ملامت می کند، فکر می کند که از این رابطه بگریزد، برود به یک رابطه دیگر و من ذهنی اش را نگه دارد، موفق خواهد شد. بعد می رود می بیند که آنجا هم موفق نیست. زندگی مرتب به ما پیغام می فرستد که ببین چرا دلت می گیرد، چرا باز می شود؟ شما ممکن است بگویید مدت هاست دل من باز نشده، برای اینکه شما فضا را باز نمی کنید، چیزی را نمی اندازید، هر موقع



یک هم هویت شدگی را بیاندازید، دل تان باز می شود. و زندگی با این کار با بستن و گشودن می خواهد به شما نشان بدهد بین چه چیزی دل شما را می بندد، چه چیزی باز می کند، پس چرا نمی بینی؟ خوب نمی بینم برای اینکه دیگران را، بیرون را و علت های بیرونی را سبب این کار می دانم.

اولین چیز این است که واقعاً ما باید قبول کنیم که زندگی یا خدا هر لحظه کنترل زندگی ما را دارد. ما نباید از این موضوع ناآگاه باشیم، همیشه دارد، هر لحظه. پس هر لحظه ما تسلیم هستیم، هر لحظه می گوییم نمی دانیم، قضاوت راجع به اتفاق این لحظه نمی کنیم، فقط می پذیریم. ببینیم از این پذیرش، از این فضاگشایی چه خردی در می آید. پذیرش اتفاق این لحظه یا فضاگشایی سبب خواهد شد که اتفاق روی شما قدرت نداشته باشد و شما روی اتفاق قدرت داشته باشید. پذیرش اتفاق این لحظه سبب خواهد شد که شما موقوف و قربانی اتفاق نباشید. شما نگاه کنید که اتفاقات زندگی چقدر روی ما قدرت دارند، اتفاقات تعیین می کنند فکر و عمل ما را. معنی اش اینست که شیوه او بکار نمی رود، شما باید قدرت را از اتفاقات بگیرید و اجازه بدهید شیوه او کار کند. این کار با فضاگشایی صورت می گیرد. همین که فضای اطراف اتفاق را گشودید قدرت را از اتفاق کشیدید، دیگر قربانی آن نیستید، آن نمی تواند شما را به خودش بکشد، و بگوید به شما که شما دارید اتفاق می افتید، شما اتفاق افتادنی هستید. و الان شما می دانید که شما از جنس بودن هستید شما اتفاق افتادنی نیستید، اتفاقات وضعیت های بیرونی هستند، شما از جنس بودن هستید.

پایان قسمت اول

&&&



در کوی مُستفیدی، مرده‌ست ناامیدی کاندِر پناهِ کِهفت، سگ کرد اولیایی

در کوی مستفیدی یعنی در کوی عشق، در کویی که واقعاً من مفید هستم، من از خرد زندگی استفاده می‌کنم، مستفید یعنی استفاده کننده، فایده گیرنده. شما بعنوان هوشیاری از خرد زندگی و از فکرتان و عملتان استفاده می‌کنید؟ آیا فکر و عمل شما به ساختارهای نیک تبدیل می‌شوند. درکوی عشق ما مستفید هستیم. کوی عشق کجاست؟ کوی عشق موقعی است که ما خودمان را اول بعنوان زندگی شناسایی می‌کنیم، بعد همان زندگی را در دیگران هم شناسایی می‌کنیم. یعنی خودمان را در دیگران شناسایی می‌کنیم. این کوی عشق است، یا کوی خلاقیت است، کوی استفاده از زندگی است، کوی درست کار کردن است، کوی رانده شدن است و بادام پوک نکاشتن است، کوی بهره‌وری است، جایی که عمل آدم بیهوده نیست و بی‌مزد نیست.

وقتی شیوه او کار می‌کند، شما ناامید نمی‌شوید. کاری ندارد که شما از این لحظه به بعد خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید و هی در مقابل اتفاقات این لحظه فضا را باز کنید و اتفاق را بی‌قید و شرط بپذیرید. خواهید دید که پس از مدتی در چهار بعد، شما رونق پیدا می‌کنید. وقتی می‌بینید که زندگی دارد در هر جنبه‌ای درست‌تر می‌شود، مثلاً رابطه‌تان با همسران بهتر می‌شود، با بچه‌تان بهتر می‌شود، در کارتان بهتر می‌شود، رابطه‌تان با دوستانان بهتر می‌شود، احساساتتان لطیف‌تر می‌شود، شما روز به روز شادتر می‌شوید، بی‌سبب شاد هستید، حالتان خوب است.

یادتان باشد هفته گذشته خواندیم حالتان به جف القلم بستگی دارد. یعنی گفت خدا حال شما را در این لحظه می‌نویسد. قلم خدا خشک می‌شود به این چیزی که شما سزاوار هستید. اگر شما تسلیم کامل هستید لحظه به لحظه، شما خیلی سزاوارید، خیلی شایسته‌اید، پس قلم خدا خوب می‌نویسد. یعنی حالتان خوب است، حالتان خوب است، پس ناامید نیستید. وقتی آدم در هر جهتی می‌بیند که وضع رونق پیدا کرده و در حال رونق است چرا ناامید بشود؟ من می‌بینم منم کوچک شده، دیگر چوب لای چرخ مردم نمی‌گذارم، زندگی را به مردم روا می‌دارم. وقتی می‌بینم یکی موفق شده از ته دلم به او تبریک می‌گویم و این من را نمی‌خورد، زور نمی‌آورم به خودم که به یکی تبریک بگویم.

و بنابر این ناامیدی می‌میرد. و متوجه بینهایت خدا هستم، متوجه فراوانی زندگی هستم، می‌بخشم، فضا را باز می‌کنم، انعطاف پذیر می‌شوم، شما آن موقع در کوی مفید بودن هستید، ناامیدی هم مرده است. می‌گوید که وقتی ما شیوه تو را می‌گیریم، وقتی فضا را باز می‌کنیم در پناه غار تو هستیم، در پناه چتر تو هستیم. اشاره می‌



کند به داستان غار که قبلا گفتیم، حالا ما کاری با آن نداریم. آنجا سگ هست در آن داستان. سگ من ذهنی است، و من ذهنی تبدیل به ولی خدا می شود. من ذهنی در پناه خدا، تبدیل به بینهایت خدا می شود.

البته این را هم بگویم این تمثیل سگ را که ما داریم حالا مصطلح شده در مولانا هم معنی اش این نیست که سگ موجود بدی است. خدمتی که سگ در زمان حاضر به انسان می کند واقعا با ارزش است. انسانها را از تنهایی و دپریشن درمی آورد، چرا که انسانهایی که من ذهنی دارند، واقعا از پیدا کردن دوست، عشق که هیچی، می گویند عشق قابل دسترس نیست.

انسانهایی که من ذهنی دارند می گویند که: ما نمی توانیم کسی را پیدا کنیم که عاشقش بشویم، او هم عاشق ما بشود، همچون چیزی نمی شود. و چندین بار نا امید شده اند و سرخورده شده اند دوست عوض کرده اند همسر عوض کرده اند، ولی همدی بنام سگ پیدا کرده اند و می بینند که سگ وفادار است، دلش برای آدم تنگ می شود، پهلوی آدم می خوابد، و وقتی آدم نوازش می کند پاسخ می دهد، دست آدم را گاز نمی گیرد، مثل من های ذهنی نیست که آدم خوبی بکند و آنها برگردند بدی بکنند. پس می گوید که من زندگیم را با سگ می گذرانم، عشقم را به سگ می دهم، از سگ هم عشق می گیرم، و تعداد زیادی از مردم دنیا در حال حاضر این هیجانهای بدشان را بوسیله سگ تسکین می دهند.

و سگ در طول تاریخ و سالیان دراز به بشر خدمت کرده، الآن هم خدمت می کند و شایسته نیست که انسان به این حیوان بدی بکند، یا اذیتش بکند، باید احترام گذاشت، باید قدرش را دانست. بلکه به همه حیوانات مخصوصا سگ و گربه، اینقدر گربه خدمت نمی کند که سگ خدمت می کند. بلکه این موضوع اصلا روشن است، فقط گفتم که خیلی موقعها مولانا مثلا می گوید سگ، الآن هم داریم توی این قصه مثنوی که خواهم خواند، دوباره شیطان را به سگ تشبیه می کند و فقط این تمثیل است، اینطوری نیست که حالا ما برویم سگ را بگیریم شکنجه کنیم یا بکشیم، نه. این توهم است ما باید از این توهم بیدار بشویم.

هر کان طرف شتابد، ماهت بر او بتابد هم ملک غیب یابد، هم عقل مرتضایی

مرتضی یعنی پسندیده، راضی و خشنود. می گوید که: هر کسی که به آنطرف بشتابد، کلمه شتاب را به کار می برد، یعنی شما این لحظه تسلیم، لحظه بعد تسلیم، لحظه بعد تسلیم، لحظه بعد تسلیم و خودتان زیر نورافکن خودتان هستید، دارید به آن سو شتابان می روید. این شتابان رفتن شتابان رفتن من ذهنی نیست. من ذهنی هم



شتاب دارد، عجله دارد. همین بی صبری و شتاب من های ذهنی برای رسیدن به حضور ذهنی که تجسم می کنند مال من ذهنی است و غلط است. در اینجا شتاب معنی پی در پی بودن فضاگشایی است.

هر کان طرف شتابد، ماهت بر او بتابد. شما که لحظه به لحظه تسلیم می شوید ماه او برای شما نور می فرستد، ماه اش بر شما می تابد، یعنی مرتب نور زندگی وارد چهاربعد شما می شود، و هم ملک غیب خواهید یافت، ملک غیب فضای یکتایی است که در درون شما باز می شود. پس از یک مدتی که فضاگشایی می کنید شما، خواهید دید که شما این فضای بینهایت وسیع می شوید، و متوجه می شوید که اتفاقات در شما اتفاق می افتد و اتفاقات چون در شما می افتند، خرد این فضای لایتناهی که فضای یکتایی است روی اتفاق اثر می گذارد، چون در آغوش می گیرد و در مقابل آن مقاومت ندارد، و من ندارد.

و اتفاق تاثیر می پذیرد از خلایق این فضا و شما آن موقع این کن فیکون را می بینید، می بینید که زندگی یا خدا چه جوری وضعیت را دارد تغییر می دهد، و تعجب می کنید، هم عقل مرتضایی پیدا می کنید، هم خرد زندگی. عقل مرتضایی، خرد کل است، پسندیده است، خشنود است. هر موقع ما کاری انجام می دهیم که خودمان هم می پسندیم و واقعا می بینیم که خرد در آن به کار رفته و راضی هستیم، خشنود هستیم و قانع هستیم، قانع هستیم به آن چیزی که بوجود آمده، چون می دانیم ما که تسلیم هستیم، به اندازه ای که قابلیت داریم خرد زندگی از ما عبور می کند، پس ما ناراحت چی هستیم؟

امروز در غزل خواهیم دید که می گوید که تو عجله نکن، خدا در غزلی که گفت که همین شیوه تو هست، می گوید که اگر خدا پرده نیاویزد، بشر می درد. این در مورد تک تک ما صادق است، در مورد کل بشر هم صادق است. آیا می شود شما فوراً به حضور برسید؟ نه. با تغییر شما و قابل شدن شما، خدا این پرده ها را یکی یکی برمی دارد، ولی زود بر نمی دارد، چون شما تابش را ندارید. عقل مرتضایی ما دارد به ما می گوید که ما به همین که الآن هست خشنود هستیم عجله نداریم، کار می کنیم، می کوشیم، حداکثر سعی مان را به کار می بریم. ولی هرچه هست همین است، می پذیریم.

گرچه وصالش نه به کوشش دهند آن قدر ای دل که توانی بکوش

ما حداکثر سعی مان را می کنیم ولی می دانیم که او دارد قابلیت ما را لحظه به لحظه می سنجد. دعوت الست می کند، ما هم کوشش می کنیم، ولی به اندازه سزاواری ما جف القلم، مرکب قلم خشک می شود، به اندازه سزاواری ما و قابلیت ما پرده را برمی دارد. ولی شما می دانید دیگر باید به آنطرف بشتابید، به این طرف نه، به طرف جهان



نه. شما دیگر هم هویت شدگی جدید درست نمی کنید، شما درد جدید درست نمی کنید دیگر، نمی کنید دیگر، پس از این همه صحبت، درد جدید هم درست می کنید؟ یعنی ممکن است امروز برنجید و این را نگه دارید؟ نباید بکنید. دردهای کهنه را شناسایی می کنید می اندازید، درد جدید هم درست نمی کنید.

اورا کسی چه گوید، کو مستمند جوید

دامن پر از زر آید، کدیه کند گدایی

می گوید که یکی آمده دنبال مستمند می گردد، دنبال فقیر می گردد، می گوید: آقا فقیر کجاست؟ و دامنش هم پر از زر است، دنبال گدایی می گردد که گدایی کند، این اسمش خداست. یا کسی که به او زنده شده مثل مولانا، دامنش را پر از زر کرده، او به خدائیت زنده شده، او خود خداست. پس خدا دنبال مستمند می گردد. ما چه جوری مستمند می شویم، فقیر می شویم؟ می گوییم نمی دانیم. ما شیوه نداریم ما شیوه تو را می خواهیم، ما قضاوت نمی کنیم. ما شیوه های من ذهنی را شناختیم، یا شناختیم؟ هر موقع خشمگین می شوید شیوه من ذهنی است، می ترسید، ملامت می کنید، می روید به گذشته، چقدر مردم در گذشته هستند. چقدر مولانا بگوید که نرو به گذشته، قدرت این لحظه، قدرت خداست. گذشته توهم است. نگو من آسیب دیدم، من درست نمی شوم، چرا این کار را کردم؟ این ملامت است. این لحظه یادش است، لحظه بعد یادش می رود.

زندگی در این لحظه دامن پر از زر آمده دنبال مستمند می گردد. کسی که رفته به گذشته و ملامت می کند این مستمند نیست. کسی که بلند شده با دانش هم هویت شده و شرطی شدگیها و با دردها می گوید: می دانم. این مستمند است؟ این فقیر است؟ این فقیر نیست این، نه فقیر نیست. گداست؟ نه. ما گدای زندگی هستیم. گدای من ذهنی گدای خوبی نیست. ما از خدا نباید بگوییم که: خدایا این خانه من را بزرگتر کن، اتومبیل من را تازه تر کن، اینها گدای من ذهنی است. یک موقعی از جهان می خواهیم بعد می بینیم جهان نمی دهد برمی گردیم از او می خواهیم. چرا نمی گوییم خردت را بده؟ که می دهد، خرد او اتومبیل شما را هم تازه می کند، خانه شما را هم بزرگتر می کند، اگر بخواهید. رونق می دهد.

یادمان باشد پول ما قسمت کوچکی است از بعد مادی ما که اینقدر بزرگ شده، چرا؟ ما می گوییم اگر پول داشته باشیم به همه چیز می رسیم. برای همین مثال زدم آنهایی که خیلی پولدار شدند و همه چیز خریدند، دیگر متوجه شدند که این چیزهایی که دارند به آنها زندگی نمی دهد. اول فکر می کردند اگر برسند به اینها، اینها



زندگی خواهند داد. بینهایت زندگی خواهند داشت. بعد وقتی دیدند که نه از آدمها می توانند زندگی بگیرند، اصلاً آدمها دیگر رابطه نمی توانند ایجاد کنند. وقتی من هرکسی می گوید این را، من ناشناسم، با یکی یک سلام علیک می کنم دوستی می کنم، می دانم که دوستی اش به خاطر پول من نیست که من پولی ندارم. به خاطر مقام من نیست از من نمی خواهند سوء استفاده کنند، می خواهد با یک آدمی دوست بشود فقط، حالا من را انتخاب کرده است. وقتی آن چیزها را من دارم آن هم چون دنبال این چیزهاست، با کسی نمی توانم رابطه درست برقرار کنم. پس من اینها را از دنیا نگرفتم، الآن از خدای ذهنی می خواهم بگیرم.

ولی همه این صحبتها باید ما را برگرداند به اینکه ما از جنس خدا هستیم، او هر لحظه دعوت می کند هوشیارانه از جنس او بشویم به بینهایت او زنده بشویم، هر لحظه دامنش را پر از زر کرده و می خواهد به ما بدهد و این بعد کوچک ما که بعد مادی است، می تواند رونق پیدا کند اگر آن خرد جاری بشود. این بعد مادی ما خیلی زود می تواند به نتیجه برسد، اگر ما به خودمان ضرر نزنیم، اگر خرد قابلی داشته باشیم، و این هم از آنور می آید. بله، پس متوجه شدیم که خدا هر لحظه دنبال مستمند می گردد و دامنش پر از خرد است، پر از طلاست و دنبال گدا می گردد و ما اغلب گدای جهان هستیم، گدای او نیستیم. هرکسی گدای او است باید تسلیم باشد، باید بگوید ندارم. چی ندارم؟ عقل ندارم، دانش ندارم، تو بده. برکت ندارم برکت از تو می آید، شیوه بده به من، راه نشان بده.

هین شاخ و بیخ این را، نوعی دگر بیان کن

این بحر بی نشان را، مینا کن و نشان کن

حالا پس از صحبت ها می گوید حالا دیگر ما به صورت حرف این ها را بیان کردیم، رو می کند به زندگی می گوید حالا: ریشه بیخ و شاخ یعنی شاخه ها، در انسان بیخ ریشه عمیق زندگی است، این فضای لایتناهی است. وقتی می گوئیم ریشه عمیق زندگی یا فضای لایتناهی هر دو یکی است. آیا شما می خواهید یک ریشه عمیق باشید که نمی شود شما را از ریشه در آورد و این بودن شماسست و این بینهایت شماسست. و این شاخه های تن، ذهن، هیجان و جان حیوانی ما روی این روییده. می گوید حالا تو بیا آدم ها را تبدیل کن به یک ریشه عمیق که شاخ و برگ آنها را این ریشه عمیق بوجود می آورد. و انسان ها آن ریشه عمیق هستند.

نوعی دیگر بیان کن یعنی به زبان بیان نکن به زبان گفتی. این بحر بی نشان یعنی این فضای یکتایی را تو بیا آیین کن، مینا یعنی آیین، و به جای آن آیین نشان بگذار. پس تو این بحر یکتایی را، بی نهایت را آیین کن و



بگذار او نشان بدهد نشان ها را، همین که گفتم، فضای لایتناهی در واقع دریایی است که این شاخ و برگ ما این چهار بعد ما هر لحظه از آن درست می شود. آیا ما این شاخ و برگ هستیم؟ نه، ما آن دریا هستیم. این دریا متوجهیم که پیچیده شده این دریای هوشیاری است، دریای بودن است. درست است که ما چهار بعد مادی داریم ولی همه چیز این چهار بعد مادی هم بوسیله همین هوشیاری است. هوشیاری بافته شده در این چهار بعد ولی چهار بعد وابسته به هم نسبتاً مشخص و جدا از هم در ما وجود دارد. وقتی ما آن دریا می شویم این چهار بعد را می بینیم که چهار بعد ما سیراب می شود و این نشان ماست، ما یک نشان داریم یا آیین.

مینا کن و نشان کن، هم می گوید آیین کن تا آیین این فرم را به ما نشان بدهد هم آیین را می بینیم هم فرم را می بینیم ولی آیا ما فرمیم؟ نه. ولی تا به حال ما یک چیز توهمی فکری در ذهن بودیم، تبدیل شدیم. این طوری نباشد که ما فقط صحبتش را بکنیم. آیا شما الان بحر بی نشان شدید؟ بی نشان یعنی، فکر نشان است، هر چیزی که ذهن می تواند نشان دهد، چشم می تواند ببیند نشان است. نشان یعنی فرم، بحر بی نشان یعنی بحر بی فرمی یعنی فضای یکتایی یعنی خدا. خدا می تواند آیین ما باشد، مینا یعنی آیین. این بحر بی نشان را مینا کن و نشان کن، یعنی نشان ما از بحر بی نشان بر می خیزد و ما آن بحر بی نشان هستیم. هر لحظه متوجه ایم که ما این فرم نیستیم و فرم را انکار می کنیم. هر لحظه ما با بله گفتن، این فرم بی نشان می شویم، نشان ما هم هست. نشان ما سیراب می شود از آن بحر بی نشان، بله.

بله اینها را گفتیم از کجا شروع کردیم؟ از اینکه ما شیوه من ذهنی مان را می خواهیم بگذاریم کنار و شیوه او را بگیریم، گفتیم این کار از طریق تسلیم صورت می گیرد و یک ترجیع کوتاهی خواندیم. حالا می پردازیم به اینکه آیا یک کسی می تواند من ذهنی را نگه دارد، دردهایش را نگه دارد و حس خوشبختی و خوشحالی در این جهان بکند؟ حس راحتی بکند؟ ابیاتی از مثنوی می خوانم می گوید: نه، نمی تواند.

معمولاً ما محیط و وضعیت ها و انسان های دیگر را علت ناراحتی خودمان می دانیم، یک کسی از یک جایی کوچ می کند می رود یک جای دیگر، دوست های جدیدی پیدا می کند، همسرش را رها می کند یک همسر دیگر انتخاب می کند، از دست فامیل هایش فرار می کند، از دست دوست هایش فرار می کند، از دست مردم فرار می کند، می رود بین مردم دیگر زندگی می کند. ولی اگر من ذهنی را نگه دارد بازهم روی راحتی را نخواهد دید. مولانا می گوید که: ما چاره ای نداریم جز اینکه در این لحظه فضا گشایی بکنیم و شیوه او را برگزینیم و شیوه خودمان را رها کنیم. ما اگر از این وضعیت فرار کنیم، از یک عده ای فرار کنیم به وضعیت دیگر برسیم، به عده



دیگر برسیم، دوباره آن ناراحتی ها را به نوع دیگر آنجا پدید خواهیم آورد. برای اینکه این من ذهنی ماست که این کارها را می کند و این ملامت کردن دیگران یا فرار، کمکی به ما نمی کند. بنابراین دارد می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۰

گرگزیزی برامیدِ راحتی زآن طرف هم پِشت آید آفتی

یعنی اگر تو فرار کنی به امید اینکه جای دیگر، وضعیت دیگر، راحتی پیدا کنی، از آن طرف هم یک آفتی چیره می شود پیدا می شود برای شما. چرا؟ برای اینکه من ذهنی همراهتان است.

هیچ کُنْجی بی دَد و بی دَم نیست جز به خلوت گاه حق، آرام نیست

هیچ گوشه ای از این دنیا بدون من ذهنی وحشی و بدون دام این جهان نیست. یعنی به هر گوشه ای بروید، چون خودت من ذهنی داری هم برای شما دام هست آنجا، هم من های ذهنی وحشی. و باید خوب متوجه بشویم که غیر از فضای یکتایی غیر از اینکه از جهان به عنوان هوشیاری حرکت کنیم، بیاییم به این لحظه و در این لحظه به بینهایت او زنده بشویم، بنابراین وارد خلوتگاه خدا بشویم، چاره ای نداریم، برای اینکه آرامش فقط آنجاست. تا زمانی که من ذهنی متلاشی نشده، هم هویت شدگی ها شناسایی نشده، یکی یکی نیفتاده و ما خودمان را انکار نکردیم و از جنس زندگی نشدیم، روی آرامش را نخواهیم دید. با تغییر وضعیت ها، با تغییر آدم ها، با تغییر دوستان با خانه بزرگتر، نمی دانم با بچه دار شدن، بچه ها بزرگ بشوند بروند، نمی دانم از همسر جدا بشوم یک همسر دیگر پیدا کنم، با این ها نمی توانیم ما آرامش پیدا کنیم.

ممکن است دید شما یک جور دیگر باشد، چرا که عینک هم هویت شدگی را هوشیاری شما زده، یک جور دیگر می بینید، نه اینطوری نیست، من اگر فلان چیز را داشته باشم آرامش دارم، اگر از اینجا بروم جای دیگر زندگی کنم آنجا آرامش دارم، الان اینجا این چند نفر دشمن من هستند، از اینجا بروم یک جای دیگر، آنجا دشمن ندارم دیگر، همه اش دوست هستند، نه، آنجا هم همین دشمن ها را تو درست خواهی کرد، دشمن ها را تو درست کردی. خوب قبول این مسئولیت سخت است، ما می خواهیم اول پدر و مادر و اهل خانواده را ملامت کنیم، بعد اهالی آن شهر و آن دیار و یا آن سرزمین را، درسته؟ نه، درست نیست.

کنج زندانِ جهانِ ناگزیر نیست بی پامزد و بی دَق الحَصیر

جهان ناگزیر همین جهان است، جهان مجبور است. و وقتی ما وارد این جهان می شویم و از جنس او می شویم



یعنی هم هویت می شویم و این هم هویت شدگی ها مرکز ما قرار می گیرید و جنس اصلی خودمان را تفویض می کنیم به ماده، باید مالیات بپردازیم. یعنی این جهان می گوید می خواهی از جنس من بشوی مالیات بده، مالیاتش هم درد است. وارد جهان می شوی باید پا مزد بدهی، حق القدم بدهی. مثل اینکه وارد بعضی از کشورها می شوید شما، می گویند که ویزا می خواهی بگیری، مثلاً باید اینقدر بدهی تا به تو ویزا بدهیم. وارد این جهان هم که می شویم به عنوان هوشیاری، می گوید می خواهی از جنس من بشوی، باید درد بکشی.

و دق الحصیر هم یعنی بوریا کوبی، حصیر کوبی، نوعی مهمانی برای خانه نو و در اینجا باز هم منظور زحمت است. یعنی تو آمدی اینجا تا زمانی که از جنس منی باید مالیات بدهی، مالیاتش هم درد است. و جهان می گوید من ناگزیر هستم یعنی چاره ندارم. تو هم اگر جنس منی چاره نداری. خوب ما یک چاره داریم، چاره مان چی هست؟ چاره من این است که درسته که در جهان هستیم، اصل ما هوشیاری ما در یک جای دیگر باشد. فرم من در این جهان است، از این جهان است ولی اصل من از این جهان نیست. پس در این جهان می روم یک جای دیگر، می روم فضای یکتایی، می روم به خلوتگاه حق. چه جوری صورت می گیرد؟ با شیوه او. شیوه او چه جوری می آید؟ با تسلیم شما. وقتی تسلیم می شوید چه اتفاقی می افتد؟ عقل من ذهنی از کار می افتد، عقل کل که این کائنات را اداره می کند زندگی شما را اداره می کند، کن فیکون به کار می افتد، شما قضا را می پذیرید و آن منظور اصلی که گفت شما را می فرستم، زندگی گفته شما را فرستادم به جهان، برگردی به بی نهایت من زنده بشوی، من را به صورت خودت بشناسی، من می خواهم شناخته شوم.

شما باید خودتان را به عنوان خدا بی نهایت و ابدیت خدا بشناسید، این منظور آمدن ماست. اگر شناسید جزو جهان مجبور می شوید، انتخابی ندارید، باید درد بکشید، توجه می کنید؟ عدم انتخاب شیوه او در این جهان و زنده نشدن به او، انتخاب نیست، یعنی راهی نیست که جلوی پای ما گذاشته شده، ولی توجه کنید که ما این راه را انتخاب کردیم.

مبتلای گربه چنگالی شوی

والله ارسوراخ موشی در روی

می گوید حتی سوراخ موش هم بروی که آنجا قایم بشوی در این جهان، یک گربه می آید با چنگال هایش شما را تهدید خواهد کرد. یعنی نمی توانی قایم بشوی، زیر نفوذ یکی، زیر سایه پول. بعضی ها می گویند یک خانه بزرگ می گیرم که فاصله اش از همسایه ها زیاد باشد، می روم آن تو که هیچ کس دستش به من نمی رسد، خوب تنها



می خواهی چکار کنی آنجا؟ هیچ چاره ای نداریم ما، جز اینکه تسلیم شویم و هوشیارانه دوباره از جنس اولیه مان شویم. گفت هر لحظه در دعوت الستیم. هر لحظه زندگی به ما می گوید تو از جنس منی، بله بگو، بله گفتن به این که جنس من می خواهی بشوی، بله گفتن به اتفاق این لحظه است.

بله، ابیاتی خواهیم خواند که این ابیات کمک خواهند کرد، همه ما در حبس دنیا هستیم. چرا که هوشیاری هستیم، هوشیاری رفته با چیزها هم هویت شده و این چیزها را گذاشته مرکزش و همان چیزها عینک دید او است. بر حسب دستور آن چیزها کارها را سازماندهی می کند، همه چیز حول و حوش آنها می گردد، هرچیزی که مرکز ما باشد، ما حول محور آن می گردیم. اگر زندگی باشد، خدا باشد حول محور آن می گردیم، شیوه او در همه چیز اعمال می شود. اگر پول باشد، اگر فرزند باشد اگر چیزهای دیگر باشد، حول محور آنها می گردیم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۵۳

آدمی در حبس دنیا زان بُود تا بُود کافلاسِ او ثابت شود

می گوید: انسان تا موقعی در حبس دنیا می ماند تا متوجه بشود که این دنیا مفلس است، چیزی ندارد به او بدهد. خوب اگر کسی باهوش باشد و خردمند باشد، در ده سالگی هم می تواند این را بفهمد. معنیش این نیست که کار یاد نگیرد، پول در نیاورد، تحصیل نکند، کوشش نکند چون می دانید خرد زندگی و برکت زندگی باید به کار بریزد. حالا یکی از نتایج فرعی کار خردمندانه، پول هم هست، پول هم درمی آید. ولی زیاد شدن پول معنی اش این نیست که شما از پول خوشبختی می خواهید، پول هم در کنار دارید. تا زمانی ما این چیزهای بیرون را مرکزمان قرار خواهیم داد، که بفهمیم که قرار نباید بدهیم. برای اینکه این کار ما را بسوی آنها می برد و ما از آنها زندگی می خواهیم، هویت می خواهیم، حس امنیت می خواهیم و آنها ما را جذب می کنند، ما می خواهیم آنها را زیاد کنیم، بسوی آنها حرکت می کنیم، دنیا را برحسب آنها می بینیم و این کار درست نیست. چرا که این دنیا مفلس است، آنها چیزی ندارند به ما بدهند.

تمام آن چیزهایی که ما الآن گذاشتیم در مرکزمان و حول آنها می گردیم به خاطر آنها ناراحتیم، مفلس اند، یعنی چیزی ندارند به ما بدهند. ولی ما داریم خودمان را برای آنها می کشیم. برایشان ناراحتیم. انسانهای دیگر هم همینطور. بعضی موقعها ما با یک انسان دیگری هم هویت می شویم، او را می گذاریم در مرکزمان، یعنی تصویر ذهنی او را می گیریم مال خودمان می کنیم می گذاریم اینجا، مرکز، می گوییم این مال من، او می گذارد می رود.



ولی ما این تصویر را رها نمی کنیم. این تصویر، این توهم، زندگی دارد؟ اصلا شما با آن شخص زندگی کنید، چرا او گذاشته رفته؟ برای اینکه زندگی خواستید، برای اینکه کنترلش کردید، چرا این کار را کردی؟ چرا متوجه نیستی که آن شخص زندگی ندارد به تو بدهد. تصویر ذهنی او که از آن تصویر ذهنی، زندگی می خواهی مفلس است. اگر ثابت بشود به جای ناامیدی، آدم به جهت درستی رو می آورد.

امروز خواندیم گفت که: ما همیشه رو به او هستیم. متوجه می شویم می گوییم که خیلی خوب من چرا تا حالا رو به دنیا بودم؟ برای اینکه فکر می کردم این چیزهای دنیایی به من می خواهد زندگی بدهد، در نتیجه با آنها هم هویت بودم، در نتیجه در حبس آنها بودم، زیر کنترل آنها بودم. در حبس دنیا یعنی زیر کنترل دنیا دیگر، آدم در زندان باشد که از زندان نمی تواند بیاید بیرون، مگر اجازه بدهند که بیاید بیرون. ولی در این مورد کلیدش دست خودمان است. کلیدش چیه؟ که هوشیارانه ما متوجه بشویم که این چیزها مفلس اند. هرچیزی که ذهن ما می تواند تجسم کند و ما با پنج حس مان می توانیم کشفش کنیم، حسش کنیم مفلس است. زندگی فقط از زندگی می آید و ما از جنس او هستیم. هر لحظه زندگی می خواهد ما را به خودش زنده کند. شادی و حس خوشبختی در ذات ماست. آرامش در ذات ماست. آرامش در این فضای یکتایی است.

اینطوری نیست که ما فضا را باید ببندیم تصویر ذهنی یک چیزی یا یک کسی را بگذاریم اینجا و آرامش را از او بخواهیم، از مرکز تصویری خودمان. خوب چندسال باید طول بکشد ما این را بفهمیم؟ شما از خودتان پرسید، بگویید چقدر باید من دیگر در حبس دنیا بمانم؟ چقدر من باید از چیزها و آدمها زندگی بخواهم و به من ندهند و من تلخ بشوم برنجم، چقدر؟ چرا نمی خواهیم درست درک کنم؟ پرسید از خودتان.

هم منادی کرد در قرآن ما

مُفَلِّسِ ابلیس را یزدان ما

می گوید: مُفَلِّسِ ابلیس را، مفلس بودن شیطان را، یعنی مفلس بودن همین من ذهنی ما را. ما اگر هوشیاری هستیم این لحظه این هوشیاری می تواند از ذهن بیاید بیرون بینهایت بشود، این هوشیاری چرا رفته از نماینده ابلیس که من ذهنی ماست زندگی می خواهد؟ می گوید: مُفَلِّسِ شیطان را خدا در قرآن به ما نشان داده است. آیه هست که این را می گوید. بله،

قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۳

وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يُجَادِلُ فِي اللَّهِ بِغَيْرِ عِلْمٍ وَيَتَّبِعُ كُلَّ شَيْطَانٍ مَرِيدٍ

بعضی از مردم، بی هیچ دانشی درباره خدا مجادله می کنند و از هر شیطان تهی (سرکشی)، پیروی می کنند.



بعضی مردم که چه عرض کنم، تقریباً همه مردم. و ما در باره خدا دانشی داریم؟ نه. ما چه دانشی داریم؟ ما او را می توانیم بشناسیم در صورتی که به او تبدیل بشویم. و مجادله می کنند چرا؟ برای اینکه خدا را هم جزو تصویر ذهنی خودشان کردند و به آن مشخصات دادند. قدیم بت می تراشیدند، چند هزار سال پیش، می گفت این خداست، بیرون بود. اینها را زدند شکستند یک موقعی، بعد بت ذهنی درست کردند. خوب من ذهنی که از بین نرفت، این من ذهنی خودش بت است، آمده بود یک بتی درست کرده بود، گفت این را من می گویم خداست. گفتند آقا نمی شود اینها را باید بشکنیم بیرونی ها را. خوب حالا گفت آنها را شکستی حالا من ذهنی ما یک بت تصویری دیگری درست کرده، مشخصات به آن داده، مشخصات ذهنی داده، نه خدا مشخصات ذهنی ندارد.

بحث و جدل می کنند با هم دعوا می کنند ادیان. بارها دیدیم در تلویزیون می گوید خدای مسیحیان اینطوری است، خدای آن یکی ها اینطوری است، خدای مسلمانان اینطوری است، بعد ثابت می کنند خدای آنها بهتر از خدای مثلا آن دین است، در حالیکه یک خدا بیشتر نیست و تمام وجود ما از اوست. و ما می توانیم به بینهایت او الآن زنده بشویم. خلاصه شیطان تهی است و من ذهنی هم تهی است، مفلس است و سرکش است، و چیزی ندارد. نه عقل دارد، نه زندگی دارد، نه از جنس زندگی است و من ذهنی نماینده شیطان است. این را دیگر شما می دانید.

کو دغا و مفلس است و بد سخن هیچ با او شرکت و بازی مکن

می گوید: این شیطان مفلس است و فریبکار است و وقتی حرف می زند در سر ما، سخنش بد است و این فکریایی که در سر ما می پرد و یکی پس از دیگری مثل زنجیر به هم وصلند، و ما را می کشند آنجا و ما را زیر کنترل دارند، اینها حرفهای من ذهنی است و من ذهنی هم برای شیطان کار می کند. ولی تمام این فکرها تهی است برای اینکه همه این فکریایی که پشت سر هم می پرد مربوط به چیزهای بیرونی است و علت اینکه ما معتادگونه این فکرها را می کنیم، فکر می کنیم که اینها زندگی دارند. اگر از این چیز به آن چیز بپریم و تمام چیزها را بررسی کنیم، بالاخره یکی زندگی خواهد داشت، به ما بدهد. ولی می گوید هم فریبکار است، هم مفلس است.

خوب اگر اینطوری باشد که شما مرتب از این چیز به آن چیز نمی پرید که، می گوید: اینها مفلس اند. بله. فرض کن که هزار نفر هستند همه ورشکسته اند، شما باید هر هزار نفر را بروید امتحان کنید که آقا یک مقدار پول قرض بده آقا ندارم. از این یکی بپرسی، از این یکی بپرسی، برای چی وقتت را تلف می کنی، آقا اینها ورشکسته اند، یک دلار هم ندارند، برای چی از اینها پول می خواهی؟ یعنی ما باید همه چیز را امتحان



کنیم؟ آن چیزهایی که نداریم، وقت را صرف کنیم به دست بیاوریم، بفهمیم، ندارد؟ دوباره به دست بیاوریم، دوباره به دست بیاوریم، دوباره به دست بیاوریم، تا سن ما بشود هفتاد سال. می گوید با او شراکت نکن و بازی هم مکن با شیطان. اگر بخواهیم با شیطان بازی نکنیم باید چکار کنیم؟ باید به حرفهای من ذهنی مان گوش ندهیم باید به حرفهای هم هویت شدگیها گوش ندهیم.

نباید حرفهایی که بوسیله یا فکرهایی که بوسیله من ذهنی در سرمان می پرد اینها را وحی خدا تلقی کنیم، اینها صحبتهای زندگی است، نیست. اینها حرفهای شیطان است اتفاقاً. وقتی شما تسلیم می شوید و آرام می شوید و مقاومت به صفر می رسد، بطوری که فکر نمی تواند شما را زیر کنترل بیاورد و بکشد اینور و آنور، مستقر هستید در این لحظه و آرام هستید، آن موقع خرد می آید، خرد زندگی می آید. خرد زندگی موقع آرامش می آید، موقع شادی می آید، موقعی که شاد هستید، آرام هستید، فضا باز شده، عجله ای ندارید، آن موقع خرد می آید. وقتی عجله دارید مخصوصاً هیجانات من ذهنی را دارید مثل خشم، ترس شما دارید با شیطان بازی می کنید. باید بدانید با این روش به زندگی نخواهید رسید.

ورکنی او را بهانه آوری مَفلس است او، صرفه از وی کی بری؟

اگر با شیطان بازی کنی و شراکت کنی و دنبال می دانی من ذهنی بروی و ستیزه کنی و مقاومت کنی و مرتب چیزهای از بین رفتنی را بگذاری مرکزت، از دید آنها ببینی، اینها کارهای شیطانی است. و بگویی که شیطان من را به این کار وادار کرده. خوب فرض کنید که یک آدمی که پول ندارد، مفلس است ورشکسته است، آمده اجازه دادید به شما ضرر بزند، چه جوری می خواهی بگیری؟ فوَقش شکایت کنی، ببری محکمه، قاضی می گوید: این پول ندارد به شما بدهد، چه جوری بگیرم؟ هیچی ندارد. ولی چون ما ملامت را بلدیم می گوییم شیطان گولمان زده. به هر حال می گوید او مفلس است تو چیزی از او نمی توانی بگیری، همیشه او می برد، او زندگی را از تو می دزدد و تو چیزی گِیرت نمی آید.

داریم راجع به چی صحبت می کنیم؟ راجع به این صحبت می کنیم که اولاً ما چاره ای نداریم جز اینکه شیوه او را بگیریم، تسلیم بشویم، هم هویت شدگی را شناسایی کنیم. هر هم هویت شدگی که گفت جذب من بشو از دید من و از پشت عینک من دنیا را ببین نمی بینیم، می گوییم در این لحظه می خواهیم فضاگشایی کنم، آن عینک فضا را، دید خدا را داشته باشیم، می خواهیم خرد خدایی وارد کارم بشود، وارد فکرم بشود. نمی خواهیم مرتب هم



هویت شدگیها از طریق من فکر کنند. این فکرها، فکرهای بیروند. حرف شیطان چیه؟ حرف چیزهایی است که من با آن هم هویتیم. شیطان چیه؟ شیطان نیروی هم هویت شدگی با چیزها و دردها در این جهان است. این همه ما درد کشیدیم در گذشته، ظلم کردیم، مردم دردشان آمده، این از بین نرفته، یک جایی ذخیره شده. کجا ذخیره شده؟ در ذهن انسانها. در ذهن انسانها زندگی می کند، در انسانها زندگی می کند. این دردها و این هم هویت شدگیها یک نیروی جاذبه دارد. اگر شما از جنس درد باشید، هم هویت شدگی باشید، این به اصطلاح فضا، این حوزه بگوئیم مغناطیسی، حوزه جذب، شما را می تواند بکشد.

هر کسی باید روی خودش کار کند و اجازه بدهد دم زندگی وارد وجودش بشود، و دردهایی که از گذشته در او مانده و جمع شده شفا بدهد، و به این ترتیب هم به خودش خدمت می کند، هم به بشریت. امروز خواهیم دید که اگر ما بخواهیم روی خودمان کار کنیم، شیطان مانع می شود. یا بوسیله من ذهنی خودمان یا بوسیله من های ذهنی، این کار هم سخت است و دقت می خواهد. درست؟ بیت هایی خواهیم خواند که کمک می کند. چند تک بیتی برایتان می خوانم، ببینیم که آیا اثر اینها را در روی خودمان می توانیم تجربه کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۹

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را بر دران تو پردهای طمع را

تو می خواهی با دید زندگی ببینی با دید هوشیاری ببینی؟ می خواهی چشم و گوش و عقل خوب پیدا کنی؟ در اینصورت پرده های طمع را بدران. پرده های طمع، پرده های هم هویت شدگی هستند که جذب می کنند ما را بسوی چیزهای این جهانی. چرا جذب می کنند؟ ما فکر می کنیم، برویم بسوی آنها تا زندگی بگیریم، از جنس آنها هستیم ما. این پرده ها را این هم هویت شدگیها باید بدریم. پس ببینید چه چیزی در بیرون هست که ما به آن طمع داریم، حرص داریم، شب و روز به فکرش هستیم، فکر می کنیم در آن زندگی هست، فکر می کنیم اثر فوق العاده ای در کیفیت زندگی ما و بالا بردن آن خواهد داشت.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۷۲

گر طمع در آینه برخاستی در نفاق، آن آینه چون ماستی

ما فهمیدیم که آینه یکتایی هستیم. یعنی بالقوه امروز هم داشتیم گفت که: این بحر بی نشان را تو بیا آینه من کن. یعنی چی؟ بحر بی نشان باید آینه من بشود. حالا می خواهد بگوید آیا می شود که آینه طمع داشته باشد و



تبعیض قائل بشود؟ مثلاً آئینه از جنس نر باشد از خانمها بیشتر خوشش بیاید؟ خانمها را یک جور دیگری نشان بدهد، آقایان را یک جور دیگری نشان بدهد؟ هر کاری دلش خواست بکند، آن دیگر آئینه نمی شود که. آئینه ما هم همینطور. آئینه ما اگر طمع داشته باشد، طمع به چیزی داشته باشد، یعنی هم هویت با چیزها شده، همین که هم هویت شد، آئینگی اش را از دست می دهد، می شود مثل ما. چرا بحر بی نشان، فضای یکتایی، آئینه ما نیست؟ چرا بودن و زنده شدن به بینهایت او آینه ما نیست؟ برای اینکه طمع داریم.

چرا طمع داریم؟ فکر می کنیم چیزهای بیرونی زندگی دارند، آدمها می توانند ما را خوشبخت کنند. طمع در توجه و تایید مردم داریم، طمع در قدر شناسی مردم داریم، از مردم چیزهایی می خواهیم، اصلاً شما بگویید از مردم چی می خواهیم؟ تمام توقعات ما از طمع است. از کی توقع داریم؟ از کی نداریم؟ من ذهنی توقع دارد و این هم یک جور فریب شیطان است، من ذهنی توقع دارد به دستور شیطان طبق صحبتهای من زیاد امروز از این کلمه شیطان خوشم نمی آید و زیاد نمی خواهم به کار ببرم، ولی به هر حال امروز جزو برنامه هست.

توقع ایجاد می کند که برنجیم، خشمگین بشویم، خشم و رنجش را شیطان قبول دارد و جزو ابزارش است. چون اگر خشمگین بشویم رنجش داشته باشیم، کینه داشته باشیم، آنها جای گیر می شوند در ما، و دل مارا سفت می کنند و ما راه را به خرد زندگی می بندیم و آنها پشت فکر و عمل ما قرار می گیرند. دیگر در اختیار شیطان هستیم ما! هر کسی که خشم دارد، رنجش دارد، کینه دارد زیر نفوذ شیطان است. و آینه اش طمع دارد، آینه نیست. و همینطور ترازو دو تا چیز است که به اصل ما خیلی شبیه است، یکی ترازوست و یکی آینه. برای همین می گوید:

از ترازو کم کنی من کم کنم، ترازو موقعی برقرار است که ما در این لحظه فضا گشا باشیم. در این لحظه با چشم زندگی ببینیم، با چشم خرد ببینیم، یعنی من ذهنی نبیند و با عینک زندگی ببینیم.

پایان قسمت دوم

&&&



راست کی گفתי ترازو وصف حال؟ گرترازو را طمع بودی به مال

واضح است دیگر، اگر ترازو به مال توجه داشته باشد و طمع داشته باشد، نمی تواند درست وزن کند. و هوشیاری وقتی از جهان، در ما هوشیارانه بیدار می شود، و می کشد عقب و به بی نهایت و ابدیت او زنده می شود، ترازو درست می شود. تازه متوجه می شویم که ما از چه چیزی چقدر باید داشته باشیم، موزون می شویم. چرا ما از یک چیزی خیلی زیاد داریم و از یک چیزی خیلی کم داریم؟ ترازو نداریم. چرا قانون جبران را رعایت نمی کنیم؟ برای اینکه ترازو نداریم. من ذهنی می گوید: هرچه بیشتر بگیرم و هر چه کمتر بدهم، این که ترازو نمی شود که، ترازو می گوید که به اندازه ای که می گیری باید بدهی.

ترازو می گوید که الان تشخیص دادی که هم هویت شدی باید بیندازی تا ترازو درست حسابی بشود. این لحظه وقتی فضا را باز می کنیم، می بینیم که ترازوی ما خراب است بخاطر طمع و طمع را زندگی به ما نشان داد، بله. این لحظه فضا را باز کردی، خدا عینکش را گذاشت چشم ما دیدیم، ما طمع داریم دراین، دراین وظیفه ما چی است؟ طمع را قطع کنیم. یعنی القا کنیم به خودمان که اینها زندگی ندارد. توقعاتمان را از این ها به صفر برسانیم. ما توقع زندگی از وضعیت ها داریم از آدمها داریم، از پولمان داریم، از هرچیزی که ذهن ما نشان می دهد داریم. همه را صفر بکنیم طمع صفر می شود. ترازو درست می شود. هم ترازوی ما درست می شود، هم آینه مان. آینه مان آینه می شود. آینه مان می داند آینه است دراین لحظه بودن پشت فکر، بینش و عمل ماست. ما الان می بینیم چه فکری می کنیم و این فکر خردمندانه است، این فکر از واکنش ما نیامده، از درد ما نیامده، از خشم ما نیامده، بلکه همین الان از زندگی زاده می شود از آینه بیرون می آید.

آینه چون طمع نداشت آینه شد و نسبت چیزها را می سنجیم و قانون جبران را می فهمیم. می فهمیم که اگر چیزی به وجود بیاوریم نباید به آن بچسبیم، چون همان که بچسبیم ترازو بهم می خورد. درجایی دیگر می خوانیم که: ترازو را ترازو راست می کند، ما ترازوی مان را به وسیله مولانا درست می کنیم، الان می بینیم که ترازوی ما درست نیست تشخیص ما درست نیست و ما دوست و دشمن مان را نمی شناسیم. آینه و ترازو درست بشود ما متوجه می شویم که این فکری که من کردم، این عملی که من کردم، این از خشم من بود و به من ضرر زد و ترازو سنجید دید این ضرر بود، سود نبود. و شیطان هم نتوانست من را قانع کند، نه این ضرر سود است. رنجش سود است، داد زدن سود است، درد ایجاد کردن سود است، انتقام گرفتن سود است، زور گفتن سود است، هر چه



بیشتر بهتر سود است، و زرنگی سود است. کدام ترازو نشان می دهد که زرنگی سود است؟ ترازوی من ذهنی. چرا؟ چون طمع دارد. اخلاقیات را زیر پا گذاشتن سود است. ترازوی من ذهنی اینطوری نشان می دهد. یک دفعه متوجه می شویم که ترازوی مان را که با ترازوی مولانا می سنجم ترازوی ما اصلاً ترازوی خوبی نیست، همه چیز را عوضی می سنجد. چیزهای بی ارزش را با ارزش نشان می دهد. چیزهای با ارزش را بی ارزش نشان می دهد، و آینه نشان داریم، آینه فرم داریم، من ذهنی هم آینه است. بعضی نسخه ها هست آن بیتی که خواندیم گفت: **این بحر بی کران را مینا کن نشان کن**، آن هم یک معنی دارد. یعنی نشان فرم آینه است، بحر بی نشان می تواند این آینه را بگند، آینه من ذهنی واقعاً آینه نیست. آنطور که نشان می دهد غلط است. هم ترازویش غلط است و هم آینه اش غلط است. ما دنبال آینه درستی می گردیم. آینه ما آینه می شود اگر طمع برود ترازوی ما ترازو می شود اگر طمع برود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۷۹

هر که را باشد طمع، الکن شود با طمع کی چشم و دل روشن شود؟

الکن کسی که زبانش هنگام حرف زدن می گیرد. و ما با زبان خدا نمی توانیم حرف بزنیم، زبانمان می گیرد که الان گرفته، برای اینکه زندگی نمی تواند از طریق ما حرف بزند. به تپه پته می افتد، تا می خواهیم حرف بزنیم طمع می آید من ذهنی حرف می زند و درست نمی توانیم خرد زندگی را بیان کنیم. پس الکنیم، من ذهنی الکن است. هوشیاری اگر طمع را رها کند، هم هویت شدگی ها را رها کند، می تواند سخنگوی خوبی باشد، می تواند بیان کننده خرد ایزدی باشد، خلاصه می گوید با طمع چشم و دل ما روشن نخواهد شد، مرکز ما روشن نخواهد شد، چشم ما درست نخواهد دید.

پس بنابراین حسهای ما و مرکز ما و فکر کردن ما و عمل ما درست نخواهد شد با طمع، یعنی مطابق شیوه او نخواهد شد. صحبتها همه استفاده از شیوه اوست. می بینید که اگر بخواهیم شیوه او را بکار ببریم که غزل را خواندیم و اینها را هم می خوانیم که شیوه او را بتوانیم بکار ببریم به این آسانی نیست برای اینکه ما طمع داریم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۸۲

هر که از دیدار، برخوردار شد این جهان در چشم او مُردار شد

شاید این شعر را بارها خواندیم اگر یادتان می آید، هر کسی در اثر تسلیم، واقعاً تسلیم پی در پی، به دیدار خدا نائل بشود، به اندازه کافی عمق پیدا کند، متوجه می شود که این شادی و آرامش زندگی و برکات زندگی از اعماق



خودش می آید، از جهان نمی آید. بنابراین جهان در چشم او مردار می شود. یعنی از چیزهای این جهانی دیگر زندگی نمی خواهد، یک چنین کسی که به عمقی زنده شده، من نمی گویم عمق بینهایت و آرامش زیر فکرهایش را حتی اگر درد هم دارد، بعضی موقعها حس می کند، می بیند یک جایی یک آرامشی است در درونش که بعضی موقعها خودش را آن آرامش نشان می دهد، و می خواهد مسلط بشود، می خواهد شما را آرام کند، و این آرامش از بیرون نمی آید و جزو لاینفک ماست، این دیدار است. دیدار خدا است.

هر موقع ما به شادی بی سبب و آرامش بی سبب می رسیم و تجربه می کنیم این دیدار خداست. و متوجه می شویم که آن چیزهایی که از زندگی می خواستیم، از جهان می خواستیم، ایندفعه زندگی به ما داد. و یک این چنین آدمی را اگر تأیید کنند و تشویق کنند، نمی دانم توجه بهش بدهند، تشکر کنند، این نه خوشش می آید، نه دنبالش می گردد. و یک چیز بی ارزشی می شود برایش. بله اجازه بدهید یک چند بیت مثنوی هم از جای دیگر برایتان بخوانم، باز هم از دفتر دوم است. این از زبان شیطان هست که دارد می گوید که: در حالت فعلی که انسانها من ذهنی دارند و نمی دانند که من ذهنی اصلشان نیست و باید تبدیل بشوند وضعیتی وجود دارد که خیلی مورد علاقه شیطان است می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۳۲

وز برای زاد ره، نانی بُود

هر که او را قوتِ ایمانی بُود

می گوید که: قوت یعنی غذا. هر کسی که او یک غذای ایمان دارد، غذای ایمان چیست؟ همین هوشیاری. یعنی وقتی ما روی خودمان کار می کنیم، شناسایی می کنیم هم هویت شدگی را، و می اندازیم و هوشیاری خالص که در آنجا بود گیر افتاده بود، آزاد می شود و این هوشیاری خالص را شما می گیرید، این تبدیل به عمق شما می شود و مقداری عمق پیدا می کنید و حس آرامش می کنید، یک خرده نه زیاد، و برای راه توشه دارد درست می کند، و از برای زاد، زاد یعنی توشه آن چیزی که آدم بر می دارد در راه بخورد، پس معلوم می شود که از موقعی که ما به خودمان آمديم و فهميديم که باید هم هویت شدگیها را آزاد کنیم و شما روی خودتان کار کردید، هی دارید توشه درست می کنید، این توشه الی ابد با شما خواهد بود. اگر بتوانی به بینهایت خدا زنده بشوی خوشا به حالتان، برای اینکه توشه کامل را به دست آوردید دیگر، به منظور از آمدن به این جهان شما نائل شدید. ولی به هر صورت شیطان می گوید که: هر کسی این هوشیاری خالص را با خودش داشته باشد و فکر کند یک مقدار زاد راه را با خودش دارد:



می‌ستانم گه به مکر و گه به ريو تا برآند از پشیمانی غريو

من از آنها می‌گیرم به فریب و حيله و خدعه، يعنی چه هوشيارانه بخواهيم زرنگی بکنيم، بدانيم که داريم زندگی می‌کنيم و اين را افتخار بدانيم. بعضیها زرنگی را افتخار می‌دانند، اگر دروغ هم بگویند و کارهای غيراخلاقی هم بکنند اشکالی ندارد زرنگیشان را به ثبوت می‌رسانند. من ذهنی می‌خواهد بگويد من زرنکتر از ديگران هستم، به هر حال معمولاً اينها الگوهایی هستند که با آنها ما هم هويتيم و در مرکز ما هستند، مرتب می‌گويد شيطان اينها را به چشم ما می‌زند، وقتی به چشم ما می‌زند، ما متوجه می‌شویم که حالا بايد اين کار را بکنيم، اين کار اگر بکنيم می‌توانيم حتی به مردم بگويم به دوستانمان بگويم و بهش افتخار کنیم، يا نه پنهانی اين کار را می‌کنيم و اينها همه در جهت هر چه بيشتر بهتر است.

بله می‌گويد که به هر صورت اينها را به اشتباه می‌اندازم و اين هوشیاری به دست آمده را می‌گیرم از دستشان. حالا پس مشخص می‌شود که چقدر بايد ما مواظب اين باشیم که اين زاد راه را شيطان از دست ما نفايد، برای اينکه دنبال اين کار است، پس شيطان دنبال همين کار روی خود شما هم هست، ممکن است که پشيمان کند شما را که بياييد به کمک مولانا روی خودتان کار کنید. وقتی شما هم هويت شدگیها را می‌اندازيد وقتی دردها را می‌اندازيد، شيطان خوشش نمی‌آيد، چرا؟ روز به روز سلطه اش بر شما کمتر می‌شود، اين نیروی شيطانی هم عقل دارد و اگر بتواند جلوی شما را می‌گیرد.

چه بسا شما سه سال چهار سال گنج حضور گوش بدهيد، بالاخره نااميد بشويد. امروز هم دارد می‌گويد: هر موقع نااميد شديد بدانيد که اين ندای شيطانی است. و امروز می‌خوانيم هر موقع شما کار می‌کنيد و زندگی به شما پاداش می‌دهد. پس شما نبايد نااميد بشويد، اگر شما هم هويت شدگیها را می‌اندازيد و مرتب توشه را زياد می‌کنيد، هوشیاری را زياد می‌کنيد يک جایی شديد خشمگين شديد و رنجيديد و اوضاع را بهم ريختيد، نااميد نشويد، اين کار شيطان است می‌خواهد بگويد که نمی‌توانيد.

شيطان مرتب به ما می‌گويد که: نمی‌گذارم، نمی‌گذارم. و امروز توی همين قصه خواهد گفت که يکی را می‌فرستم سراغت که جلويت را بگيرد، اگر نتوانم پيدا کنم از طريق فکرهای درونت وارد می‌شوم، ولی شيطان هميشه می‌تواند کسانی را به سراغ ما بفرستد و از طريق قانون جمع می‌تواند عمل کند. به ما يک عده ای بگویند که مگر ديوانه شدی روی خودت کار می‌کنی؟ اينها چيست؟ ما می‌گويم اين پنجاه شصت نفر دوستان ما



هیچکدام اینکار را نمی کنند، من چرا بکنم؟ این قانون جمع است. همین شیطان باعث می شود که ما قانون جبران را رعایت نکنیم. اصلاً انداختن هم هویت شدگی جزو قانون جبران است. شما می گوید من این را بیندازم چیزی گیرم می آید؟ امروز می خوانیم بله گیرت می آید، ولی شیطان می گوید گیرت نمی آید، هیچی گیرت نمی آید چرا می اندازی؟ می گوید بالاخره من این زاد راه را که زحمت کشیدی ازت می گیرم و جیغت بالا می رود و می رود واقعاً.

گه به درویشی کنم تهدیدشان گه به زلف و خال بندم دیدشان

گاهی می ترسانم از فقیر شدن و مستمند شدن و محتاج شدن که می کند این کار، را می ترساند ما را، نکند مریض بشوم، نکند بی کس بشوم، نکند دوستانم را از دست بدهم، گاهی اوقات مرکز ما را عاشق می کند به یک چیز بیرونی، به یک آدم، عاشقش می شویم، من ذهنی مان به من ذهنی او عاشق می شویم، چون زمانی که هم هویت شدگی داریم، من ذهنی داریم، از طریق بودن عاشق نمی شویم که، ما بودن ما عاشق بودن کسی نمی شود که، اینطوری نیست که ما به بودن و به بینهایت خدا زنده بشویم، خدا را در خودمان شناسایی کنیم، همان را در دیگران شناسایی کنیم به ارتعاش در بیاوریم، نه این کار را نمی کنیم ما، اولش من ذهنی داریم، این من ذهنی ما درد هم دارد، بعضی موقعها عاشق درد یکی دیگر می شود، می گوید عجب خوشم می آید از این، چرا؟ دردهایش مثل دردهای من است، خلاصه من عاشق زلف و خال یکی دیگر می شوم.

قوتِ ایمانی درین زندان کم است وانکه هست از قصدِ این سگ در خم است

می گوید که: غذای ایمان در این زندان کم است، یعنی در زندان دنیا، و اگر هم هست، این سگ، دوباره سگ آورد، در خطر روبروده شدن است، یعنی یک عده ای هستند یک مقداری هوشیاری جمع کردند، زحمت کشیدند، ولی در خطر روبروده شدن هستند.

از نماز و صوم و صد بیچارگی قوتِ ذوق آید، بردِ یکبارگی

مردم نماز می خوانند، یا حالا بگوییم نماز معمولی که مسلمانها می خوانند، یا اینکه مدیتیت می کنند، مراقبه می کنند، می آیند به این لحظه حضور، روی خودشان زحمت می کشند، روزه می گیرند پرهیز می کنند، پرهیز از دروغ، پرهیز از بعضی چیزها، خیلی رفتارها و پرهیز از زرنگی همه این کارها را می کنند و صد جور زحمت می کشند، بالاخره یک مقدار ذوق جمع می کنند. می گوید شیطان می آید یکجا قاپ می زند می برد. پس واقعاً نشان



می دهد که ما اگر روی خودمان کار می کنیم و توشه راه جمع می کنیم، چون تنها چیز یا نه چیز با ارزش همین هوشیاری آزاد شده از دردهای ما و هم هویت شدگیهای ماست. ما رفتیم جهان خوب نیامدیم اینجا که یک مقدار پول در بیاوریم خانه بخریم، همسر پیدا کنیم، بچه بزرگ کنیم.

آمدیم دوباره هوشیارانه روی خودمان قائم بشویم، ریشه داشته باشیم، ریشه دار باشیم در زندگی، و ریشه را عمیق کنیم، عمقمان را زیاد کنیم و همین که یک مقدار عمق پیدا می کنیم، می گوید این شیطان ما را می کشد عمقمان را می اندازد آنجا پا می شود می رود. بله. آیا چاره دارد؟ بله، در مورد ما چاره اش این است که ما واقعاً متعهد به کار روی خودمان به وسیله مولانا بشویم، دوستانی پیدا کنیم که آنها هم روی خودشان کار می کنند، همینطور که گروه های مختلف من ذهنی هست، گروه هایی هم هستند که روی خودشان کار می کنند، دوست از جنس خودمان پیدا کنیم، و هر روز پرهیز کنیم از توقع، پرهیز کنیم از طمع، هر لحظه تسلیم باشیم، هر لحظه فضا را بگشاییم، عینک خدا را و زندگی را به چشمان بزنیم، عینک من ذهنی را نزنیم، چون از طریق زدن عینک هم هویت شدگی هاست که شیطان ما را فریب می دهد.

ما چرا خشمگین می شویم؟ برای اینکه یک چیز هم هویت شدگی به خطر افتاده یک ضرر مالی خورده مثلاً، شما می شود ضرر مالی به شما می خورد خشمگین نشوید، یا آن چیزی که می خواستید به دست بیاورید اگر به دست نیاوردید، و منتظر بودید زحمت کشیدید و یکی دیگر زد و برد شما خشمگین نشوید، نگوئید که از دست من گرفتند بردند، بگذارید بگیرند ببرند، این پرهیز است، بله مشخص است.

قَدْ هَلَكْنَا أَهْ مِنْ طُغْيَانِهِ

أَسْتَعِذُّ بِاللَّهِ مِنْ شَيْطَانِهِ

می گوید: من از شیطان خدا به خدا پناه می برم، برآستی که ما تباه شدیم. آه از سرکشی شیطان.

و سرکشی شیطان در ما از همین سرکشی من ذهنی معلوم می شود، پس به ما چی گفت؟ گفت که: شما نیاید به دید هم هویت شدگیها ببینی و با او شریک بشوی با او بازی کنی مواظب باش او عینک طمع به چشمت می زند و هر موقع با عینک هم هویت شدگی دیدی بدان که زیر دید او هستی، با عینک او می بینی و فریبهای زیادی دارد، و این می خواهد توشه راحت را بگیرد و هر لحظه بگو که من از دست شیطان به خدا پناه می برم و این تو را از عینک دید هم هویت شدگیها آزاد می کند. می گوید به راستی که ما هلاک شدیم از طغیان خودمان ما طغیان خودمان را سرکشی خودمان را مقاومت خودمان را در مقابل اتفاقات ببینیم. طغیان ما در مقابل اتفاقات معنی اش



این است که ما قضا را قبول نداریم، ما عقل خدا را قبول نداریم، طغیان ما معنی اش این است که ما خودمان عقل داریم، بنابراین با عقلمان در مقابل اتفاق این لحظه که بوسیله که قضا درست کرده، و اگر می پذیرفتیم کن فیکون به کار می افتاد، ما ایستادگی می کنیم، کاملاً مشخص است.

آیا می شود شما بعد از این ببینید شما چه جوری طغیان می کنید و این را امتداد طغیان شیطان بدانید و نکنید؟ هر موقع دیدید خشمگین می شوید در مقابل اتفاق واکنش شدید نشان می دهید، مقاومت می کنید، ستیزه می کنید قضاوت‌های شدید می کنید و می گوئید حق با من است و جیغ و داد راه می اندازید، این طغیان شیطان است، امتداد طغیان شیطان است، هر موقع دید فضا را باز می کنید، تأمل می کنید و از زیر سلطه اتفاق بیرون می آید، از زیر سلطه طغیان بیرون می آید، و عینک دیگری به چشم می زنید که عینک طغیان نیست، شما دارید امتداد خدا را تجربه می کنید. بله،

یک سگ است و در هزاران می رود هر که در وی رفت، او او می شود

می گوید این یک سگ است، یک انرژی مخرب است، یک جهل است یک بیخردی است، یک خاصیت ایجاد درد است که در هزاران نفر رفته، هزاران یعنی میلیونها، به تعداد انسانها، در هر کسی برود او یعنی آن شخص، او یعنی شیطان می شود. در ما رفته است یا نه؟ بله، موقعی که ما من ذهنی را درست کردیم، مخصوصاً دردهایش را درست کردیم، با دردها هم هویت شدیم، جدایی را تثبیت کردیم، و هم هویت شدگیها را اصل دانستیم، آنها را گذاشتیم مرکزمان، بله در ما رفت. آیا ما طغیان می کنیم؟ بله، مقاومت می کنیم؟ بله، قضاوت می کنیم؟ بله، بر اساس این من دردمند، یک من دیگر برای دیگران منعکس می کنیم؟ بله.

بر اساس این من ذهنی یک خدای ذهنی درست کردیم؟ بله، حسود هستیم؟ بله، خودمان را با دیگران مقایسه می کنیم؟ بله، اگر کسی از ما بیشتر باشد ما دلمان می خواهد ضرر بخورد به او؟ بله. آیا ما می رویم هپروت و فکر می کنیم یک جوری خودمان را بالاتر از دیگران نشان می دهیم در ذهنمان؟ بله. اینها همه کارهای شیطان است، آیا زندگی را به مردم روا داریم؟ نه. به خودمان روا داریم؟ نه. کیفیت دارد زندگیمان؟ نه. آیا رو به بیرون داریم؟ بله. از چیزها و آدمها زندگی می خواهیم؟ بله. اینکارها شیطانی است؟ بله.

هر که سردت کرد، می دان کو در اوست دیو، پنهان گشته اندر زیر پوست

هر که تو را سرد بکند، ناامید بکند، بگوید روی خودت کار نکن، به مولانا گوش نده، حالا من نمی گویم به گنج حضور گوش بدهید، این برنامه مولانا را و آموزشهایش را می آورد به معرض دید شما، برنامه مفیدی باید باشد،



حتی همین بیهوشیها را ما می خواندیم اینجا و تفسیر هم نمی کردیم، باز هم مفید بود. بیهوشیها کار خودشان را می کنند. اگر شما این بیهوشیها را تکرار کنید این بیهوشیها شما را زنده خواهد کرد، این بیهوشیها را عینک شیطانی را از روی چشم هوشیاری شما برمی دارد، عینک زندگی را می زند، شما درست می بینید. امروز باز هم خواهیم دید که می گوید دید دارد کار، دید مهم است، دید آن است آن که دید اوست، کدام دید خوب است؟ دید زندگی. کی آن عینک آن دید می آید روی چشمان هوشیاری ما و عینک من ذهنی برداشته می شود؟

وقتی ما فضا را باز می کنیم، وقتی کاملاً با اتفاق این لحظه در آشتی هستیم. هر که تو را سرد بکند، ناامید بکند، بکشد از این راه بیرون، بدان که شیطان در او فرو رفته و زیر پوست او شیطان است، و اگر کسی به زندگی زنده شده باشد، به بینهایت او زنده شده باشد، همیشه به زندگی ارتعاش می کند. و زندگی را در ما به ارتعاش در می آورد. هر کسی سرد می کند، هر کسی حال ما را خراب می کند، انرژی منفی دارد، این چیه شما گوش می کنید، شروع می کند به غیبت، شروع می کند به عیبجویی، این آدم از جنس، حالا بگوییم، من ذهنی است، ما باید بدانیم که از من های ذهنی چیزی نمی توانیم بگیریم، انسانهایی که به زندگی زنده اند می توانند ما را زنده کنند، و شما یک بزرگ خوبی پیدا کردید همین مولانا که دارد این چیزها را به شما یاد می دهد.

چون نیابد صورت، آید در خیال تا کشاند آن خیالت در و بال

می گوید اگر یک آدمی را پیدا نکند، یک صورتی را پیدا نکند، یک اتفاقی را پیدا نکند که سراغ تو بفرستد، می آید در خیال تو، فکر تو، بله، شما می گوئید که من دیگر با هیچ کس دوست نیستم، رفتم خودم را در خانه زندانی کردم، نه کسی به من تلفن می زند، نه تلویزیون می بینم، نه اینترنت هستم. می آید به فکر تو شروع می کنی به فکرهای منفی کردن، می روی به گذشته، چرا پدر من فلان موقع چهل سال پیش این را گفته به من، برادر من این کار را کرده، معلم من این کار را کرده، هزار تا خیال مخرب دیگر، تا بوسیله این خیالات که هر کدام یک عینک است، شما را به بدبختی بکشد، و بال یعنی بدبختی سختی عذاب.

پس شما در این لحظه موازی با آدمها هستید اینها چی می گویند، و فکرهای خودتان، حتی دردهای ما، درد ممکن است انگیزه فکر منفی و عمل منفی بشود، درد موذی تر از فکر است. وقتی می گوید خیال درد را هم قاطی می کند، دردهای ما و خیالات هم هویت شدگی ما می تواند ما را به بدبختی بکشاند، اینها عینک شیطان هستند. یک جور فکر کردنی هست که شما فضا را باز می کنید، زندگی روی ذهن شما می نویسد، یک لحظه شما وقتی



فضا را باز می کنید، ذهن شما پاک می شود، دیدید یک چیزهایی هست که می نویسید زود پاک می شود، اینها ممکن هست الکترونیکی هم باشد به هر حال، می نویسی پاک می کنی، یک لحظه فضا را باز می کنی، ذهن پاک می شود، یک چیزی زندگی رویش می نویسد، این از آنور می آید. فضا را باز نمی کنی، مقاومت می کنی، شیطان می نویسد، عینک فکر قبلی، عینک یک شرطی شدگی به چشمت زده می شود.

گه خیال فرجه و گاهی دکان گه خیال علم و گاهی خان و مان

گاهی به فکر مسافرت هستیم و گردش و فرجه، گاهی بیزینسمان، کسب مان، کار، و گاهی علم مان و گاهی خانواده، این خانواده و کار و گردش و این که علم من، علم هم هویت شدگی زیاد بشود، اینها خیالاتی هست که شیطان با آنها کار می کند، درحالی که علم از آنور می آید و خائمانمان نباید ما را کنترل کند، وقتی به خرد زندگی مجهز هستیم، بیزینسمان هم راه خوبی پیدا می کند و البته ما می توانیم گردش هم برویم، اما گردش اصلی باز کردن فضاست، این گردش و مسافرت اگر می توانست آدم را نگهدارد، همین که گفتیم، کسی را که گفتیم خودش را کشت، آن نباید خودش را می کشت، برای اینکه دائماً در مسافرت بود. بله، فرجه هم یعنی تفرج و تفریح و مسافرت و اینها خوبه ولی با آنها هم هویت نیستیم ما، بله.

هان بگو لا حول ها اندر زمان از زبان تنها نه، بلك از عین جان

وقتی این اوضاع پیش می آید و خیالات می آید، یا شیطان کسی را می فرستد سراغ شما، یا اتفاقی را می فرستد، و عینک خیالات را به چشمت می زند، آن موقع پشت سرهم بگو: لا حول، و لا حول که می دانید یعنی چی؟ لا حول و لا قوه الا بالله، یعنی هیچ قدرتی نیست در این لحظه غیر از قدرت خدا و این را به زبان فقط نگو، بلکه از عین جان، عین جان یعنی پذیرش کامل اتفاق این لحظه، پذیرش کامل بی قید و شرط عینی اتفاق این لحظه شما را یک لحظه بسیار وسیع می کند و شما را با خدا یکی می کند، پس فقط به زبان نمی گوئید بلکه فضا را باز می کنید و این فضا می شود عینک شما، عینک خیال می شود. پس می خواهید آدمها روی شما اثر نکنند؟ خیالات خودت روی خودت اثر نکنند؟

هر لحظه از عین جان لا حول بگو، یعنی عملاً بگو که هیچ قدرتی غیر از قدرت زندگی و خدا در این لحظه وجود ندارد. خوب چه چیزهایی قدرت دارند؟ خیالات ما، خیالات ما قدرت دارند؟ نه توهم هستند. اتفاقات، اتفاقات قدرت دارند؟ نه. گذشته قدرت دارد نسبت به این لحظه؟ نه. این لحظه قدرت خداست، این گذشته قدرت توهم



هست، یک فکر توهمی هست که تمام شده. آینده چی؟ آینده هم همین طور، گذشته و آینده نسبت به این لحظه قدرت دارند؟ نه. تنها نه چیزی که قدرت دارد این لحظه هست. این لحظه با خدا یکی هست.

پس بنابراین این لاجول گفتن شما را می آورد به این لحظه و به بینهایت او ولو یک لحظه، زنده می کند متوجه می شود که این عینک زنده شدن به بینهایت او با عینک خیال توهمی که یک دفعه یادت افتاده بود اوه فلان موقع، فلان کس چه بدی را به شما کرده، دوباره درد ایجاد می کردی، عینکت عوض می شود، یک دفعه می گویی: نه، بر صدف آید ضرر نی بر گوهر، آن موقع به مال من صدمه خورد، به خود من که صدمه نخورده که، بله. اجازه بدهید باز از دفتر دوم بیت ۸۹۲ چند بیت بخوانم، این بیتها باید شما را متقاعد کند که جان ذهنیتان را براحتی از دست بدهید، برای این که صد هزاران جان پیدا می کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۹۲

صد هزاران جان خدا کرده پدید چه جوانمردی بُود کان را ندید؟

می گوید: اگر این من ذهنی را بدهید برود، صد هزاران جور ما زنده می شویم به خدا، یعنی از هر چیزی که رهایش می کنیم و هویتمان را می کنیم ما به او زنده می شویم، یک مقداری به او زنده می شویم، و هی زنده تر می شویم، اگر یک کسی این را نبیند و من ذهنی را نگه دارد این چگونه جوانمردی هست که نیست، که ما نمی بینیم البته، الان می بینیم دیگر.

ور بیددی، کی به جان بخلش بدی؟ بهر یک جان، کی چنین غمگین شدی؟

اگر می دید، چرا جانش را نمی داد برود؟ جان ذهنیش را، جان من ذهنی را، هنوز من ذهنی را زنده نگه می داشت، عینک های او را زنده نگه می داشت؟ نه. برای یک جان چرا اینقدر غمگین می شد؟ ما چرا اینقدر غمگینیم؟ می گوییم چرا من ذهنی را از دست بدهیم؟ چرا به اqlام من ذهنی ما لطمه خورده؟ چرا این را از دست دادم؟ برای این ما غمگین هستیم دیگر، پس بخیل هستیم. بخیل کسی هست که آن چیزی را که گرفته، رها نمی کند، و این که ما روا نمی داریم، از این هم هویت شدگی هست.

بر لب جو، بخل آب آن را بُود کوز جوی آب، نابینا بُود

می گوید: جوی آبی رد می شود، جوی آب زندگی همین الان رد می شود یا نه؟ البته که رد می شود. اگر شما هر لحظه تسلیم بشوید، جوی آب وارد چهار بعد شما می شود یا نه؟ خوب عملاً کسی لب جوب نشسته اگر یک تشنه



ای بیاید، بگوید یک لیوان آب به من بده، خوب بر نمی دارد آب را بدهد به او؟ البته که برمی دارد، چون خوب دارد رد می شود، فراوان آب دارد رد می شود و خرد زندگی هم لحظه به لحظه دارد رد می شود، اگر ندهد، تشنه‌ای می گوید یک خورده آب به من بده، لیوان هم دست شماست، اگر ندهد معنیش چی هست؟ معنیش این هست که آب را نمی بیند، می دید که می داد دیگر.

یعنی ما الان متوجه هستیم که زندگی از آنور دارد وارد چهار بعد ما می شود، می خواهد ما را زنده کند، می خواهد خردش را به ما بدهد، می خواهد عشقش را بدهد، می خواهد برکاتش را بدهد، می خواهد بریزد به فکر و عمل ما، پس چرا من ذهنی را رها نمی کنیم؟ برای این که آب را نمی بینیم، و اگر می دانیم این را بهتر هست که ما سخا داشته باشیم، بهتر هست که روا بداریم دیگران پیشرفت کنند، این آب زندگی تمام نمی شود، بینهایت هست، زندگی از جنس فراوانی هست، تا ما فراوانی را حس نکنیم، زندگی ما درست نمی شود، می شود ما همین الان تصمیم بگیریم که اصلاً ما به هیچ وجه تنگ نظری، بخل، حسادت به کسی نخواهیم کرد.

و اگر کسی موفق شد، ما از ته دل تبریک خواهیم گفت ولو این که من ذهنی آن پشت بخواهد غر بزند و حرف بزند و هی شیطان بخواهد عینکهای خودش را که حساست و تنگ نظری هست به چشم ما بزند، ما می هر دفعه که می زند می کنیم می اندازیم دور. پس ما باشنده‌ای هستیم که حاضر هستیم در این لحظه و آب زندگی هم رد می شود و از این آب ما به همه می دهیم، مولانا نداده؟ حساست نمی کنیم، اگر بکنیم معنیش این هست که آب را نمی بینیم، اگر آب را نمی بینیم پس عینک شیطان را زدیم.

گفت پیغمبر که هر که از یقین داند او پاداش خود در یوم دین

می گوید پیغمبر فرمود که هر کسی از یقین، بداند که در قیامت پاداش می گیرد، قیامت کی هست؟ همین لحظه، می گوید حضرت رسول فرموده که اگر شما در این لحظه، یقین داشته باشید که این لحظه اگر سخا داشته باشید و بخشنده باشید، همین لحظه هم پاداش را می گیرید، پس اگر چیزی را، هم هویت شدگی را بیندازید، عینک شیطان می گوید این از دست رفت، عینک زندگی می گوید: نه، همین لحظه شما پاداشش را می گیرید و

گفت پیغمبر که هر که از یقین داند او پاداش خود در یوم دین

که یکی را ده عوض می آیدش هر زمان جو دگرگون زایدش

اگر بگوید که یکی بدهد ده تا می گیرد، در عوض هر لحظه بخشش دیگری در او به وجود می آید، پس اگر ما یقین داشته باشیم که هر چه که می بخشیم ده برابرش را می گیریم، این فراوانی زندگی را حس می کنیم و الان



خودش توضیح می دهد. بله این هم حدیثش هست،

حدیث

مَنْ أَيْقَنَ بِالْخَلْفِ جَادَ بِالْعَطِيَّةِ

هر آنکس که به عوض، یقین داشته باشد، نیک می بخشد.

بله این را دیدید و این هم آیه قرآن هست،

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۱۶۰

مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ امْتَالِهَا...

هر کس کار نیکی کند، ده برابر آن پاداش گیرد...

پس این که ما مرتب دیگر، ببخشید اینقدر گفتیم رویمان نمی شود بگوییم قانون جبران را رعایت کنید و قانون جبران را به میل خودتان و با تشخیص خودتان و با توجه به فراوانی زندگی شما رعایت کنید و تا رعایت نکنید به جایی نمی رسید، اینها همه هم در قرآن آمده، هم از زبان حضرت رسول آمده، هر کس کار نیکی کند، ده برابر آن پاداش می گیرد.

جودِ جمله از عوض ها دیدن است پس عوض دیدن ضد ترسیدن است

می گوید بخشش همه مردم به این دلیل هست که عوض را می بینند و گرنه نمی بخشیدند، پس عوض دیدن ضد ترسیدن است، ترسیدن مال من ذهنی است، دیدن عوض مال زندگی است، حالا شما می دانید اگر یک هم هويت شدگی را بیندازید، ترس نخواهد گذاشت. شیطان چه ابزار مهمی دارد؟ ترساندن ما، همین الان گفت، بعضی موقعها از درویشی می ترسانند، از درویشی ترساندن خیلی معمول است، بهترین ابزار شیطان ترس است، هر کسی که می ترسد زیر سلطه شیطان است، هر کسی نمی داند که خدا از جنس فراوانی و بینهایت است، ایمانش اشکال دارد، پس فکر می کند خدا از جنس خساست است و محدودیت است، او هم از جنس محدودیت است، برای همین نمی تواند هیچی ایجاد کند.

اگر در مرکز ما خساست باشد، محدودیت باشد، تنگ نظری باشد، کمیابی باشد، همین در بیرون منعکس خواهد شد. اگر در مرکز ما بینهایت خدا باشد، فراوانی باشد، بخشش باشد، ترس نباشد، در بیرون همان منعکس خواهد شد. چرا بعضی انسانها اینقدر پیشرفت می کنند نمی گویم با ارث اینها، خودشان بعضی از انسانها نمی کنند؟



بعضی از کشورها اینقدر پیشرفت می کنند، بعضی ها نمی کنند، امکاناتش را هم دارند؟ بعضیها بدون امکانات با همان فراوانی خدا پیشرفت می کنند، چرا اینطوری هست؟ برای این که مرکزشان از فراوانی زندگی است، هر چیزی که در مرکز ما باشد بیرون مان منعکس می شود در عمل. پس شما باید مرکزتان از جنس فراوانی باشد، خساست نباشد، رواداشت باشد، روا می داریم همه خوشحال باشند، نداریم چی می شود؟ خودتان هم نمی شوید، ندارید دارید غصه را و گرفتاری را دوست دارید شما، گرفتاری را گذاشتید اینجا و گرفتاری برای خود شما هم منعکس خواهد شد، یا آن خیالات شما را در وبال می کشد. و این خیالات، خیالات شیطانی است.

گفت شیطان می آید سراغ شما ول نمی کند، هر لحظه باید آگاه باشی، یکی از ابزارهای شیطان ترسیدن یا ترساندن است، ترساندن از درویشی و بی چیزی و مستمندی و این از عدم فراوانی است، خودش می آید و از این محدودیت ما می آید، ما داریم می گوئیم محدود نیستیم، اندازه ما چقدر هست؟ بینهایت.

آفتابی دریکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ما یک آفتابی هستیم در یک ذهن جا گرفتیم از اینجا بیاایم بیرون، بینهایت می شویم، هم می تابیم. آیا در این تابش آفتاب خساست دارد؟ نه، ندارد. هر موقع ما می ترسیم و میل به محدودیت می کنیم باید یادمان باشد زیر سلطه من ذهنی یا شیطان هستیم.

بُخل، نادیدن بُودِ اَعْوَاضِ را شاد دارد دیدِ دُرِّ، خَوَاضِ را

پس بنابراین بخل ندیدن عوض است، کسی که بخل می کند فکر می کند عوض نمی آید، همیشه عوض می آید، هر کاری می کنیم عوض می آید، و این که می گوید غواص حواسش به دُر است، او را شاد نگه می دارد، به فکر دُر است که می رود ته آب، وقتی که می رود زیر آب دُر را پیدا می کند آنجا، از زیر دریا، خواص یعنی همان غواص.

پس به عالم هیچ کس نبُودِ بَخیل زآنکه کس چیزی نبازد بی بدیل

پس در عالم هیچ کس نباید بخیل باشد، برای این که هیچ کس بدون این که چیزی را بدست بیاورد، چیزی را از دست نمی دهد، اگر شما یک چیزی را می دهید می رود، مطمئن باشید عوضش بر می گردد، بر می گردد، بله. و این را ما تعمیم می دهیم به انداختن چیزها همین طور، وقتی ما می خواهیم هویتمان را از چیزها پس بگیریم یا یک چیزی را از این مرکز در بیاوریم، من ذهنی ایجاد ترس می کند، ولی شما باید بیندازید، درد را دیدید باید بیندازید، هم هویت شدگی را دیدید بیندازید، نترسید.



پس سخا از چشم آمد نه زدست دید دارد کار، جزبينا نرست

پس می گوید سخا یعنی جود و کرم و سخاوتمندی، از چشم می آید نه از دست. پس باید ببینیم دید ما، دید هم هویت شدگی مرکز ماست، یا دید فضاگشایی زندگی یا خدا دوباره در مرکز ما، اگر دید او است سخا داریم، یکی از جنبه های سخا انداختن هم هویت شدگی است و می گوید کار را دید دارد نه دست، درسته؟ و فقط کسی که دید درست دارد و دید زندگی را دارد، این کار درستی می کند، و هر کسی بینا نباشد، نمی تواند برهد. بینا کی هست؟ بینا کسی هست که از طریق فضا گشایی در این لحظه با چشم زندگی می بیند، فقط او می تواند برهد، بله، این بود:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۰

پند من بشنو که تن، بند قوی است کهنه بیرون کن، گرت میل نوی است

مشخص است، می گوید پند من را بشنو که این تن انسان یعنی من ذهنی انسان بند بسیار قویست و این من ذهنی را بیرون کن، اگر میل نو شدن داری، اگر می خواهی مرکزت بینهایت بشود، کهنه را بیرون کن، کهنه همین هم هویت شدگیهاست.

لب ببند و کف پرزر برگشا بخل تن بگذار، پیش آور سخا

می گوید حرف نزن، ذهن را ساکت کن و دست پر از زر را بگشا. دست پر از زر، حالا زر مادی به یک طرف که حتماً باید آن را بگشایید برای پیشرفت خودتان، اما کف پر زر از طریق زندگی باز می شود، کف خرد است. بخلی که تن ایجاد می کند از طریق محدودیت و دید محدودیت در مرکز، این را کنار بگذار. اگر دیدی، اگر فراوان نمی بینی، دید محدودیت داری، این را توجه کن به آن، این مانع کار توست. حتی کسانی که به لحاظ مادی پیشرفت نمی کنند، اینها بخل تن دارند، بخل من ذهنی دارند، فراوان نمی بینند.

چرا ما قانون جبران را رعایت نمی کنیم؟ می گوییم کم می شود، نگاه کن ده برابر زیاده تر می شود. می گوید سخا را پیش بیاور، قانون جبران را می گوییم رعایت کنید، حق مردم را بدهید، حق مردم را نمی دهیم، تا آنجایی که بتوانیم نمی دهیم، مردم هم به ما نمی دهند، خیلی موقعها خیلیها حرفهایی می توانند به ما بزنند که خیلی به نفع ما تمام بشود، چون حق مردم را تمام نمی دهیم آنها را به ما نمی گویند، می توانند کمک کنند، می توانند ما را توصیه کنند، می توانند ما را به یکی معرفی کنند به ما کار بدهد، مشتری معرفی کنند، نمی کنند، برای این که



ناراضی هستند از ما، برای این که بخل تن داشتیم، برای این که روا نمی داریم که زندگی آنها بهتر بشود، در حالی که ما می توانیم زندگی آنها را بهتر کنیم. بله.

ترکِ شهوت ها و لذت ها، سخاست هر که در شهوت فرو شد، برنخاست

ببینید می گوید ترک هم هویت شدگیها، شهوت یعنی چی؟ یعنی یک چیزی در مرکز ما باشد، حالا شهوت جنسی یکی از اینهاست، شهوت پول هم است، شهوت حرف زدن هم است، شهوت پخش الگوهای ذهنی است، می گوید: ترک اینها سخاست، ببینید مولانا سخا را، بخشش را چه جوری معرفی می کند به ما، می گوید: ترک هم هویت شدگیها، خودش سخاست و هرکسی هم هویت شدگی در مرکز داشته باشد، دید آنها را داشته باشد و از طریق قانون جذب برود به سوی همان چیزها در بیرون این آدم بلند نخواهد شد.

این سخا، شاخی است از سرو بهشت وای او کز کف چنین شاخی بهشت

بهشت یعنی رها کرد، این سخا یعنی ترک لذتها و شهوتها، یک شاخی است از سرو بهشتی، هر کسی این شاخه را رها کند، وای به حالش، یعنی هر کسی سخا را رها بکند. چه کسی سخا را رها می کند؟ گفتم دوباره کسی که مرکز سفت کمیابی داشته باشد، محدودیت داشته باشد، وای به حال آن آدم، برای این که از کف اش چنین شاخه سرو بهشتی را رها کرده و این هم حدیث است، می گوید:

حدیث

بخشنده، درختی از درختان بهشت است که شاخساران آن در دنیا فروهشته است. هر کس شاخه ای از آن گیرد، آن شاخه او را به بهشت راه برد. و تنگ چشمی، درختی از درختان دوزخ است که شاخساران آن در دنیا فروهشته. هر کس شاخه ای از آن گیرد، آن شاخه، او را به دوزخ راه برد.

پس بنابراین تنگ نظری، تنگ چشمی، خساست یک درختی هست که اگر ما بگیریم می افتیم به جهنم، به جهنم سوزان من ذهنی و اگر شاخه درخت بهشتی را بگیریم در این حال که اسمش سخاست ما را می کشد به کجا؟ به فضای لایتناهی این لحظه. یعنی این لحظه را باز می کند و ما به او زنده می شویم، این بینهایت و فراوانی خدا هم هست.



عَرَوْهُ الْوُثْقَى ست این ترکِ هوا برکشَد این شاخ، جان را بر سَما

یعنی این ترک هم هویت شدگیها و رها کردن آنها، دستگیره محکم است، به طوری که این شاخ جان ما را به آسمان می کشد، همین را می گوید، جان ما را به آسمان می کشد، یعنی جان ما را از ذهن می کشد این سخا، از درگیری با چیزها و هم هویت شدگیها می کشد از ذهن بیرون و به اندازه آسمان می کند.

تا بُرد شاخِ سخای خوب کیش مرتورا بالا کشان تا اصلِ خویش

پس بنابراین این عروه الوثقی را بگیر دستگیره محکم را تا این سخا، بخشش بخشش بخشش، رها کردن هم هویت شدگی، لحظه به لحظه و رفتن به جلو، داری کشیده می شوی ای خوب کیش، همه ما خوب کیش هستیم، برای این که اصل ما خداست و هر چیزی را می اندازیم بالا کشیده می شویم، تا کجا؟ تا اصل خویش، اصل خود ما هوشیاری هست که در این لحظه بینهایت خواهد شد.

پایان قسمت سوم

&&&



داریم صحبت می کنیم راجع به این که آیا این انتخابی که ما در من ذهنی کردیم که در این جهان اقامت کنیم و از جنس این جهان باشیم، این انتخاب درستی هست یا انتخاب زندگی بوده یا نه؟ امروز غزلی که قبلا خوانده بودیم که پیشنهاد می کند ما شیوه زندگی را در پیش بگیریم، یا راه زندگی را در پیش بگیریم به جای راه من ذهنی، و این هم کاملا مطلع هستیم که کسانی که می آیند به این جهان، یعنی باشندگان انسانی که می آیند به این جهان، حتما با چیزهای این جهانی هم هویت می شوند و مرکز ذهنی یا جسمی پیدا می کنند، هوشیاری جسمی پیدا می کنند و هیچ یک نفر نیست که مستثنا باشد از موضوع.

و گفتیم وقتی هوشیاری جسمی پیدا می کنند مرکز هم هویت شدگی دارند، هم هویت شدگیها عینکشان می شود و دیدشان می شود و این دید همین ابزار شیطان است که نمی گذارد انسانها برگردند دوباره از جنس اولیه خودشان بشوند، که از اول از جنس بودن و هوشیاری بودند، و برای این که بتوانند برگردند باید دید زندگی یا شیوه زندگی را در پیش بگیرند. برای این کار باید از شیوه زندگی هر موقع شیوه اش را اعمال می کند، آگاه بشوند و اجازه بدهند، راه زندگی کار کند و عینک زندگی دیدشان بشود، برای این کارها بیداری لازم است، هوشیاری لازم است، بودن در این لحظه لازم است، این که خودمان را زیر نور افکن خودمان بگذاریم، حواسمان به خودمان باشد و متعهد به فضا گشایی لحظه به لحظه باشیم، بطوری که عینک زندگی از روی چشم ما برداشته نشود، حالا اینجا مولانا می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۵۰

تو هلا دربندها را سخت بند چندگاهی بر سبال خود بخند

می گوید تو آگاه باش، یعنی هر کدام از ما، راه زندگی را ببند، و راه من ذهنی را در پیش بگیر، ستیزه کن و مقاومت کن در مقابل اتفاق این لحظه و برو جلو، تا کی می خواهی خودت را مسخره کنی؟ تا کی می خواهی از طریق هم هویت شدگیها و دردها ببینی و درد ایجاد کنی؟ این کار شبیه مسخره کردن خودت است. چقدر باید درد بکشی تا بفهمی که نباید درد بکشی؟ چقدر باید درد بکشی تا بفهمی که راحت راه من ذهنی است، راه زندگی نیست؟ آیا شیوه های رفتاری خودت و فکری خودت را شناخته ای؟ حواست به خودت هست؟

یا با وجود این که این همه درد داری و هم هویت شدگی در مرکزت داری، می خواهی دیگران را هم عوض کنی؟ و می خواهی کمک کنی آنها هم راه زندگی را ببندند؟ ما عوض این که دیگران را کمک کنیم راه زندگی را باز کنند و



بشناسند، آنها را به ستیزه و مقاومت و واکنش وا می داریم. تا کی باید درد بکشیم و اینها را بدانیم؟ دارد این را می گوید، می خواهی این کار را بکن.

سبلت را برکند يك يك قدر تا بدانی كه القدر یعمی الحذر

اما مقدرات الهی، سبیل تو را یکی یکی خواهد کند تا بدانی که تقدیر، چشم تدبیر را کور خواهد کرد.

یعنی یک به یک سبیلها را می کند، کی می کند؟ قصا و قدر. یادتان باشد در جلسات اخیر، گفتیم قانون قضا که در اینجا قدر به معنی قضا و قدر است، یعنی انتخاب خدا در این لحظه و چه اتفاقی برای شما بیفتد و افتادن آن، که در واقع اتفاق دردناک خواهد بود، تا تو را آگاه کند، یکی یکی سبیلها را می کند. یعنی دردهای بیشماری برای تو پیش می آورد و سبیل چون در قدیم علامت مردانگی بوده، تو را از مردانگی که فکر می کنی مردانگی همین مقاومت است و انسان بودن مقاومت است، قوی بودن مقاومت است، به تو نشان می دهد که این طوری نیست. و همینطور خواهی فهمید که قدر، کور می کند حذر را، یا تدبیر را.

چون ما با من ذهنی فکر می کنیم و فکر می کنیم هم به یکتایی می رسم و هم کارمان را در این جهان پیش می بریم، می گوید: نه اینطوری نیست، یک روزی خواهی فهمید که قدر تدبیر را کور می کند. آیا شما به این موضوع معتقد هستید و باورتان می شود که شما هر چقدر هم متفکر باشید و اگر مقاومت کنید و علایم من ذهنی را نشان بدهید، بالاخره قدر این تدبیرهای شما را، فکرهای به ظاهر خلاق شما را و زرنگی شما را کور خواهد کرد، معتقد هستید؟ نیستید، بشوید. یعنی صحبت سر این هست که شما می خواهید هر لحظه فضا را باز کنید و شیوه او جاری بشود یا می خواهید ستیزه کنید، مقاومت کنید، شیوه خودتان را اعمال کنید؟

اگر شیوه خودتان و فکر خودتان را اعمال کنید، خیلی درد خواهید کشید، تا بیایند سبیلهای پر پشت یک مرد که ادعای مردانگی می کند و زور می کند را بکنند، خیلی باید دردش بیاید. یعنی چقدر باید ما ناامید بشویم؟ چقدر باید به نتیجه نرسیم؟ چقدر باید از یکی زندگی بخواهیم، او به ما ندهد و ما آدم ها را عوض کنیم و آخر سر ناامید بشویم و هر دفعه درد بکشیم؟ بله. چقدر باید فکر کنیم که در آینده به این برسیم، به من زندگی می دهد و برسیم ندهد و دردمان بیاید، چرا متوجه نیستیم که زندگی و شادی و آرامش، چشمه اش در درون ماست؟ دارد این را می گوید.



سبَلتِ تو تیزتر یا آنِ عاد؟ که همی لرزید از دَمشان، بلاد

بلاد یعنی شهرها، می گوید: سبیل تو کلفت تر یا تیزتر است یا سبیلهای عاد؟ عاد قومی بودند که بسیار قوی هیکل بودند، که طبق داستان باد آنها را برمی داشت می کوبید زمین. داستان را خوانده ایم اینجا. و حالا کاری نداریم عاد کی بودند. ثمود را هم مثال می زند. می خواهد بگوید شما به یاد بیاورید کسانی را که در این جهان ستیزه داشتند و من داشتند و اینها سبیلشان خیلی تیزتر از ما بوده. مثلاً شاه بودند یا رئیس یک مملکت بودند یا بسیار قوی بودند، قدرت داشتند، اینها را طوفان حوادث برداشت چنان کوبید زمین که بلند دیگر نشدند. اینها همین با عقل من ذهنی شان و اینکه من می دانم حرکت می کردند. شیوه زندگی را اعمال نمی کردند. اینها زیر سلطه شیطان بودند و به روی خودشان نمی آوردند. بهر حال می گوید که تو ادامه نده این راه را پشیمان خواهی شد. و شیطان هم گفته من نمی گذارم و می فریبم حتی اگر مقداری ایمان به دست آورده باشی و چنان از تو می قاپم این را که جیغ و دادت دربیاید. اینها را خواندیم امروز.

تو ستیزه روتری یا آنِ ثمود؟ که نیامد مثل ایشان در وجود

دوباره مثال دیگری می زند. می گوید تو قشنگ تر و بهتر و قویتر مقاومت می کنی، ستیزه می کنی با اتفاق این لحظه با وضعیتهای آن ثمودی ها. حالا شما عاد و ثمود را بگذارید کنار. فکر کنید در صد سال گذشته چه جور قدرتمندانی بودند و آخر عاقبتشان چی شد. اینها را به خاطر بیاورید. بگویید که نه من سبیل از آنها تیزتر است و نه قدرتم بیشتر است. نه مقاومتم بیشتر است. ببینم آنها چی شدند و یاد بگیرم.

صد ازینها گر بگویم، تو کَری بشنوی و ناشنوده آوری

یعنی مثال بزنم و ثابت کنم که قدر، حذر یا تدبیر انسانها را که از من ذهنی می آید کور می کند، و اینها باید تسلیم بشوند، تو نخواهی شنید. و می شنوی، مثل اینکه نشنیدی، در تو نمی نشیند این سخنها. حالا اگر این صحبتها را امروز از مولانا شنیدیم، بطور فعال روی خودمان کار نکنیم و در این کار تعهد نداشته باشیم و قانون جبران را به جا نیاوریم یعنی به اندازه کافی زحمت نکشیم و غفلت کنیم، این تقصیر کی هست؟ تقصیر خودمان. شما می شنوید مولانا چه می گوید؟

توبه کردم از سخن کانگیختم بی سخن من داروَت آمیختم

مسلم زندگی با حوادثی که بوجود می آورد و یا با اشخاصی که سر راه ما می گذارد، پیغامش را به گوش ما می رساند. این کار زندگی که این برنامه درست شده و پیغام مولانا را می آورد به منزل شما، این هم از آن



وضعیت‌هایی است که زندگی درست کرده شما بشنوید. و اگر نشنوید و نشنیده بگیرید، در اینصورت زندگی نقشه دیگری دارد. نقشه دیگرش درد است واقعاً. یعنی دو تا راه بیشتر نیست. یا ما را درد درست می‌کند، درست می‌کند یعنی بیدار می‌کند، درد که درست نمی‌کند که. در اثر استرس و فشار و غم و غصه و دردهای من ذهنی یک روزی ما دنبال چاره می‌گردیم. خدا کند که دیر نشده باشد، مثلاً یک ایراد اساسی در بدن ما بوجود نیامده باشد. یک اشکالی در ذهن ما وارد نشده باشد، و هوشیاری ما اینقدر پایین نیامده باشد که ما نتوانیم برگردیم. اصلاً این چیزها را نتوانیم بفهمیم.

و یک راه دیگرش هم اینست که ما خودمان را باز کنیم و در معرض ارتعاش زندگی قرار بگیریم. من فکر می‌کنم که شما این راه را انتخاب کردید که به این برنامه گوش می‌کنید. بی‌سخن من داروَت آمیختم. دیگر می‌گوید بعد از این من حرف نمی‌زنم. یا به تو درد می‌دهم یا باید بوسیله ارتعاش ترا بیدار کنم.

که نهم بر ریشِ خامت تا پزد یا بسوزد ریش و ریشِت تا ابد

دومی ریشه‌ات هست. هم ریش و هم ریشه. پس می‌گوید: یک دارویی پختم که بر روی ریش خام تو می‌گذارم و این معلوم است که درد است. هم ریشِت می‌سوزد و هم ریشه‌ات. ریشه‌ات که باید در زندگی باشد می‌سوزد. یعنی ما اینقدر گفتم هوشیاری‌مان کم می‌شود که هر چی می‌خواهیم به اصطلاح وصل بشویم به زندگی نمی‌شود. بین ما و زندگی عایق بزرگی از جهل و ستیزه و مقاومت بوجود می‌آید، و خیلی هوشیاری پایین می‌آید. البته وقتی خرد زندگی و نیروی زنده کننده زندگی وارد چهار بعدمان نشود، خوب معلوم می‌شود که این چهار بعدمان هم می‌سوزد. آب نرسد چی می‌شود؟ می‌سوزد.

اگر به ذرات وجود ما آب زندگی نرسد در اثر مقاومت ما چی می‌شود؟ خوب پژمرده می‌شویم. فکر ما از خلاقیت می‌افتد. بجای اینکه احساسات لطیف زندگی داشته باشیم، ما خشم داریم، ترس داریم. اگر از این هیجانات منفی در ما زیاد بشود، خوب چی می‌شود؟ ما دردها را ایجاد می‌کنیم. در دردها و فکرها اینقدر گم می‌شویم، دیگر پیدا کردن ما خیلی سخت است.

تا بدانی که خبیرست ای عدو می‌دهد هر چیز را در خوردِ او

آیا ما می‌دانیم که این لحظه زندگی خبیر است، داناست، می‌داند؟ و هر چیز را جوابی در خورد او یا شایسته او می‌دهد یا مناسب با آن می‌دهد. خوب الان می‌خواهد این را توضیح بدهد که اگر ما تسلیم بشویم، زندگی از ما



عبور کند یکجور می شود و اگر مقاومت کنیم و از ما عبور نکند، یکجور دیگر می شود. من فکر نمی کنم هیچکدام از شما می خواهید این مقاومت را و قضاوت را و ایجاد کردن دردهای جدید را و هم‌هویت شدن با چیزهای آفل جدید را شما ادامه بدهید، نخواهید داد. برای اینکه می دانید این کسی را که می گوییم زندگی و خدا، این خبیر است و داناست و هر لحظه از ما اطلاع دارد.

کی کڑی کردی و کی کردی تو شرّ که ندیدی لایقش در پی اثر؟

کی ما ناراست بودیم. یا عمداً یا سهواً و ما بدی کردیم. یعنی با من ذهنی کار کردیم. با من ذهنی بادام کاشتیم. می خواستیم خودمان را نشان دهیم، پز بدهیم، مقایسه کنیم. بخاطر زندگی نبود، هیچ خرد زندگی نریخت به آن فکر و عمل ما، بودن پشت فکر و عمل نبود، و دیدیم چی بوجود آمد. من از شما خواهش می کنم شما یک قلم و کاغذ بردارید و بگویید که اینکارهای من که در گذشته کردم چرا به نتیجه نرسیده؟ خواهید دید که با من کاشتید، با من فکر کردید، با درد کاشتید، آن موقع می دانستید. خرد زندگی وارد فکر و عملتان نشده، هیچ حضوری نداشتید.

کی فرستادی دمی بر آسمان نیکی، کز پی نیامد مثل آن؟

کی ما در این لحظه تسلیم کامل شدیم، بطوریکه با نیروی زندگی چیزی را خواستیم، بطوریکه شادی زندگی و برکات زندگی ریخت به فکر و عمل ما، و یک نیکی به دنبال آن نیامد، و ما دیدیم که یک بادامی کاشتیم که زودی ثمر داد. شده یکبار می گوید این اتفاق بیفتد؟ بلی، پس اگر ما با تسلیم فکر و عمل می کنیم، یکجوری خواهد شد و اگر با ستیزه فکر و عمل می کنیم یکجور دیگر خواهد شد و این ردخور ندارد.

حالا، ما وقتی شروع کردیم به من ذهنی هیچ موقع نمی دانستیم تسلیم چی است، همیشه با ستیزه و مقاومت و با درد کاشتیم. حالا به این کار عادت کردیم، معتاد شدیم. می خواهیم برگردیم سخت است. صبرش سخت است، ایستادن در این لحظه سخت است. فضاگشایی سخت است. چرا سخت است؟ برای اینکه وقتی می خواهیم فضاگشا باشیم در این لحظه، عینک شیطان را زده‌ایم، با دید او می بینیم، می بینیم که این کار کوچک می کند ما را، من ذهنی نمی خواهد کوچک شود، از پشت عینک من ذهنی یا شیطان کوچک شدن من ذهنی دردناک است. ای من از او کمترم، او اینکار را کرده و من عوضش نکنم، انتقام نگیرم. و این شیوه زندگی نیست. شیوه زندگی این است که هر کسی هر کاری می خواهد بکند، بدی کند، خوبی کند به من، من در این لحظه تسلیم هستم و شیوه او



را بکار می برم. من واکنش نشان نمی دهم. پشت سر من حرف می زنند، مرا کوچک می کنند، خیانت می کنند، بد می گویند، ضرر می زنند، هر کاری می کنند، من اطراف وضعیت فضا باز می کنم و بینم از آسمان از زندگی چی می آید. واکنش نشان نمی دهم، در نتیجه عمل من و فکر من نتیجه خواهد داد.

خیلی از من های ذهنی اصلاً حواسشان به خودشان نیست، می خواهند ببینند چه صدمه ای چه انتقادی چه عیبی به این می زنند، به آن می زنند، به آن می زنند، سبیل اینها کنده خواهد شد. کنده شده اصلاً. بابا این وضعیت بدبختی است، یک کسی نشسته فقط فکر می کند حالا این را پشت سر این بگویم. این را برای این بنویسم، این را برای این بفرستم. آبروی آنرا ببرم. بدبختی از این بالاتر، سبیلش کنده شده و متوجه نیست. خیلی ها مریض شده اند و هنوز تسلیم نمی شوند. تا کی سبیل هایت را من بکنم که تو متوجه بشوی؟

گر مراقب باشی و بیدار تو بینی هر دم پاسخِ کردار تو

اگر هر لحظه فضا را باز کنی و مراقب باشی، یعنی تماشاگر حضورت باشی، فکرت باشی و عملت باشی، خواهی دید که آن عملی که از این حضور ناشی می شود، از بیرون چی برمی گردد. ولی باید بیدار از درد و بیدار از خواب فکر باشی. و بعنوان حضور ناظر نگاه کنی به اینکه من این عمل را می کنم از بیرون چی برمی گردد. بالاخره از دست آدم درمی رود و یکبار از روی خشم عمل می کند، آنرا هم ببیند، که چی برگشت، رابطه من چی شد، چقدر سود بردم. و ده بار فضا را گشودم و با خرد زندگی عمل کردم و نتیجه اش این شد. هر دم پاسخِ کردار را از جهان و از زندگی خواهی گرفت، شما تماشاگرید.

چون مراقب باشی و گیری رَسَن حاجت ناید قیامت آمدن

وقتی مراقب ذهنت بودی، درواقع مراقب زندگی خودت هم هستی، اگر لحظه به لحظه فضا را باز کردی و این فضا که تو هستی، مراقب وضعیت شد. هر موقع در اثر فضا باز کردن از سلطه اتفاق بیرون آمدی و اتفاق قدرتی روی تو ندارد، تو تماشاگر هستی و تو با شیوه زندگی، زندگی می کنی و فکر می کنی و عمل می کنی و صبر کردی و نگذاشتی شیطان عینکش را به چشم تو بزند. چون بعضی مواقع حواس ما پرت می شود فوراً عینک او را می زنیم. عینک او عینک هم هویت شدگی هاست که در مرکز ما هست. همه مرکز ما که متلاشی نشده که، ما الان داریم کار می کنیم روی خودمان، وسط راه هستیم، برخی از ما تازه شروع کردیم، هیچ فرق نمی کند. برخی از ما هم خیلی جلو رفتیم ولی هر جا باشیم این شیطان عینکش را بالاخره که بقایای هم هویت شدگی در مرکز ماست می تواند



به چشم ما بزند. ولی اگر ما هر لحظه فضاگشا بودیم و این رسن نوری را گرفتیم و این رسن یک اسمش هم صبر است، صبر کردیم و دردهای من ذهنی را کشیدیم، به ما می گوید کوچک می شوی، می خواهم کوچک شوم، درد بکشم، خوب درد بکشم هوشیارانه کوچک شوم، نمی خواهم این را، نخواستن درد دارد، چرا؟ برای اینکه تا حالا شیطان به من گفته که در آن چیز زندگی است و من هم طمع داشتم که آن را داشته باشم و الان می گویم که نداشته باشم و این درد دارد، تازه می بینم که یکی دیگر می خواهد این را داشته باشد و من با آن رقابت می کردم و این درد دارد. و اگر این رسن را بگیری، طناب را بگیری در اینصورت تو داری زنده می شوی، زنده می شوی به زندگی، و قیامت تو در این لحظه است. خوب این هم دیدیم که صلاح ما نیست صبر کنیم، بله آیا در این مسیری که داریم می رویم، یعنی بعنوان هوشیاری از جهان بر می گردیم، اشخاصی به ما می توانند کمک کنند؟ بله اولیاء، انسانهایی مثل مولانا، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۳

هر که خواهد همنشین خدا تا نشیند در حضور اولیا

هر کسی بخواهد همنشین خدا بشود، یعنی با خدا یکی بشود در این لحظه، باید اینقدر در حضور اولیا بنشیند تا این اتفاق بیفتد. شما باید اینقدر تعهد به مولانا داشته باشید و هر روز روی خودتان کار کنید و تکرار کنید ابیات را و بارها عرض کردم تکرار کلید است، اینقدر که تکرار ابیات آشنا و قدیمی به شما کمک می کنند، ابیات جدید کمک نمی کنند، پس در حضور مولانا می نشینید،

از حضور اولیا گریسکلی تو هلاکی ز آنکه جزوبی کُلی

اگر از حضور اولیاء ببری، اگر بگویی دیگر بسام است، من دیگر نمی خواهم به مولانا گوش بدهم، گنج حضور نمی خواهم، در اینصورت تو شبیه شاخه ای هستی که از یک درختی بریده اند، هلاک خواهی شد، برای اینکه یک جزو جدا از کل هستی. می بینید که چقدر ما خوشبخت بودیم که مولانا حضوری دارد، ما در خدمت ایشان هستیم و ما را کمک می کند.

هر که را دیو از کریمان و بَرَد بی کسش یابد، سرش را او خُورد

هر که را شیطان از کریمان جدا کند و ببرد، کریمان اشخاصی هستند که گفت یک دامنی از طلا دارند و دنبال مستمند می گردند، ما باید گدا باشیم و از آنها گدایی کنیم، فقیر باشیم تا از آنها بگیریم، اگر بگوییم نه می دانیم



نمی توانیم بگیریم، پس بنابراین هر که را شیطان بتواند در این مورد از مولانا ببرد، در اینصورت تنها گیرش می آورد و سرش را می خورد، سر هوشیاریش را می خورد. سر هوشیاریش را بخورد دیگر عقل چیزها را پیدا می کند، هوشیاری جسمی پیدا می کند، دائماً عینک هم هویت شدگی ها را می زند و زندگی اش را حول و حوش همان هم هویت شدگی ها سازمان می دهد، و اینکار بسیار دردناک است، بنابراین دردها سرچشمه فکرها و اعمالش می شوند، بدبخت می شود، می خواهد این را بگوید.

یک بدست از جمع رفتن یک زمان مکر شیطان باشد، این نیکو بدان

بدست یعنی وجب، یک وجب از جمع حاضران، از جمع مولانا دوستان، از جمع مولانا ببری، اگر فکری به مغز تو آمد، یا اشخاصی اطرافت را گرفتند و گفتند دور بشو از این آموزشها، که این همه مدت روی خودت کار کردی، بدان که این مکر شیطان است، ولی این را خوب بدان، و بدان که این پیش خواهد آمد. امروز چی خواندیم؟ شیطان گفته من بالاخره می ایمن به سراغت، من به تو حمله خواهم کرد، من نمی گذارم تو بسادگی از جهان بروی به فضای یکتایی، نخیر نمی شود، و همیشه باید آگاه باشی، گفت یکی را می فرستم سراغت، اگر نتوانستم از طریق خیال می آیم، و موفق هم شده دیگر، موفق شده، اگر موفق نمی شد ما انسانها تا نه سالگی ده سالگی من ذهنی داشتیم و از آنجا هوشیاری متولد می شد و از آن به بعد ما با هوشیاری حضور در این جهان زندگی می کردیم، فکرهای ما خلاق می شد، خرد زندگی از ما عبور می کرد.

معنیش این نیست که ما آن موقع به اصطلاح کارهای این جهانی را نمی کردیم، مثلاً همسر انتخاب نمی کردیم، یا اتومبیل نداشتیم، خانه خوب نداشتیم، پول در نمی آوردیم، محروم می شدیم، نه با شیوه او زندگی می کردیم، اصلاً برای همین آمدیم. نه سالگی ده سالگی که ما از ذهن متولد نمی شویم که هیچ و تا آخر عمر هم نمی شویم، اصلاً یادمان رفته که باید متولد بشویم از ذهن، فکر می کنیم که این هم هویت شدن و درد کشیدن و انباشتن و بعدش هم از پا درآمدن، یکجایی افتادن و مردن همین سرنوشت ما بوده، این نبوده، خوب رسیدیم دوباره به غزلمان که این دو بیت را قبلاً خوانده بودم.

چوبگشادم نظر از شیوه تو بشد کارم چو زر از شیوه تو

الان متوجه شدیم که شیوه او چی هست، و وقتی شیوه او در اثر تسلیم کامل ما وارد وجود ما می شود و مخصوصاً فکر و عمل ما می ریزد، فکر و عمل ما را تعیین می کند و همیشه ما را سر حال نگه می دارد، و حاضر نگه می دارد،



در اینصورت کار ما در این جهان سکه می شود، و ما می دانیم که حالا تا به آنجا نرسیده‌ایم تا زمانی که به بینهایت و ابدیت او زنده نشده‌ایم، و میوه کال هستیم، خورشید آن است، نه علل بیرونی، نه مردم جهان، نه من های ذهنی که می توانند میوه ما را ببزند، ما در من ذهنی مثل میوه خام هستیم و چسبیدیم به جهان، تابش خورشید زندگی است که می تواند ما را ببزد و هوشیارانه ما بشناسیم که این جهان مفلس است و رها کنیم، مثل اینکه یک سیبی وقتی می رسد، خودش می افتد، درخت را رها می کند، و اگر شیوه آنرا در پیش بگیریم لحظه به لحظه ما پخته تر می شویم، اگر درست عمل می کردیم نه سالگی یا ده سالگی باید به حضور می رسیدیم.

چو زهره می نوازم چنگِ عشرت شب و روزای قمر، از شیوه تو

زهره که خدای شادی است، من مثل زهره شب و روز یعنی هر لحظه این چنگ عشرت را، چنگ زندگی را، چنگ شادی را می نوازم، و شیوه تو اینکار را می کند. پس ببینید شیوه آن چی هست؟ راه خدا چی هست؟ می گوید من چهار بعد ترا لحظه به لحظه مثل یک ساز می زنم. و این ساز شادی است، ساز آرامش است، ساز خردورزی است، ساز عشق است، ساز شناسایی تو در دیگران است، این ارتعاش را تو در جهان پخش می کنی و آدمهای دیگر هم زنده می شوند به همین ارتعاش. شما می خواهید بگذارید شما را بنوازد؟ اگر جهان می زند ساز شما را، چهار بعد شما را، اگر این مرکز مادی انرژی را می دهد به چهار بعد شما، در اینصورت موفق نخواهید شد، نه سیب کالتان می رسد و نه هم مثل چنگ نواخته می شوید.

البته ما چنگ غم می زنیم، من ذهنی مرکز هم هویت شدگی دائماً ساز غم و غصه و دردهای مختلف را ساز حسادت می زند، تنگ نظری می زند، و عدم تواضع می زند، حس نقص می زند، همیشه می خواهد درد ایجاد کند، آخر می گوییم ما هر سازی می زنیم درد ایجاد می کند، برای خودمان و برای دیگران، چنگ عشرت نمی زنیم، عشرت به معنی زندگی هم هست، زندگی کردن، شادی و زندگی، این شادی و زندگی حق مسلم ماست که خدا به ما داده. شما باید ببینید که کی ها این را از شما می گیرند، اولیش خود شما هستید که روا می دارید و صلاح می دانید که این از شما گرفته بشود.

به هر دم صد هزار اجزای مرده شود چون جانور از شیوه تو

هم در بیرون صادق است و هم در توی ما، شیوه او وقتی در من جاری می شود و من تسلیم کامل هستم، هم به انسانهای دیگر کمک می کنم که زنده بشوند، برای اینکه به زندگی ارتعاش می کنم و همین را در دیگران هم



شناسایی می کنم، و این علت وجودی من است، گفت من گنجی بودم نهان می خواستم شناخته شوم، شیوه او سبب شد من او را بعنوان خودم بشناسم، بعد این خدایت را در یکی دیگر هم بشناسم، خوب او مُرده، یک جزو مُرده است، وقتی خودم را در او بشناسم او هم زنده می شود. چقدر این کار به بچه های ما کمک می کند، ولی اول ما باید زنده شویم، اینها چیزهای ذهنی نیستند، پس چقدر خوب است که پدر و مادرها تک تک روی خودشان کار کنند، با هم تشریک مسائی کنند روی خودشان کار کنند، همیشه به این رابطه شادی بریزند.

شما طبق قانون جبران باید محاسبه کنید که هر روز و هر لحظه که من به این رابطه ای که با همسرم دارم، چقدر شادی می ریزم، و اگر غم می ریزم سهمم را بدانم، چرا می ریزم؟ آیا من کنترل می کنم، می ترسم؟ حسادت می کنم؟ بله، خیلی ها به هم حسادت می کنند، هر دو کار می کنند، آقا و خانم، یکی بیشتر درمی آورد، یا به دلیلی مورد توجه است، آن یکی حسادت می کند، این حسادت می کند، این حسادت خیلی عجیب غریب است، مادر به دخترش حسادت می کند، دختر به مادرش حسادت می کند، پسر به مادرش حسادت می کند، پدرش حسادت می کند، اصلاً معلوم نیست کی به کی حسادت می کند، کور است این من ذهنی.

ببینم من چرا این حسادت را می کنم؟ ولی وقتی به زندگی ارتعاش می کنی، اجزای مرده را ما، که گفت از حضور اولیا اگر جدا بشوی، تو جزو بی کلی و سرت را شیطان می خورد، تو را بی کس می یابد، ولی اگر یک کسی به زندگی زنده شود، دوباره آن جزو را که تقریباً مرده در درد، می تواند به زندگی وصل کند، می تواند حالی کند که تو از جنس زندگی هستی. و ما باید اینکار را بکنیم. شود چون جانور یعنی جاندار، دارای جان، دارای جان، ما در من ذهنی دارای جان نیستیم، مرده ایم، شیوه او هست که باید ما را بیدار کند.

ببینید چند نفر این برنامه را شنیده اند و متوجه شده اند که در خواب فکرها و دردها مرده اند، خودشان، خودشان را زنده کرده اند، یعنی خودشان نکرده اند، تسلیم شده اند و فضا را گشودند و فضا را گشودند و از این فضای گشوده شده خرد آمد، خرد به آنها بصیرت داد، عینک شان را عوض کردند، یکجایی متوجه شدند بد می دیدند، اشتباه می کردند، زیر بار اشتباه رفتند، مسئولیت به عهده گرفتند، فهمیدند همسرشان، پدرشان نمی آید آنها را نجات دهد، یا یک کسی از بیرون نمی آید، فهمیدند که خودشان باید به خودشان کمک کنند، و شروع کردند به کار روی خودشان و شما از آن جنس هستید،

ممکن است یک عده ای هم باشند که شیطان توانست بُرد از مولانا. و امروز فهمیدید شما که بالاخره شیطان شما را رها نکرده، برای اینکه ما نوکر شیطان بوده ایم تا حالا. آقا تو نوکر من هستی، کجا داری می روی؟ ما می گوئیم



استعفا می خواهم بدهم، دیگر نمی خواهم برای تو کار کنم، می خواهم برای خدا کار کنم، می گوید نمی شود، نمی شود من عینکهایم را چیده‌ام توی مرکزت، موفق نمی شوی، بالاخره تو عینکهای مرا خواهی زد، بالاخره پایت خواهد لغزید، من می دانم که تو لحظه به لحظه تسلیم بشو نیستی، تو سالها نوکری کردی به بنده، الان می خواهی استعفا بدهی، یک بلایی به سرت بیاورم، و شما الان از این موضوع آگاه هستید.

وقتی من ذهنی‌تان به شما حمله کرد، من ذهنی دیگر حمله کرد، شما خواهید دانست که چرا حمله می کند، دردهای شما، رنجشهای شما بسادگی نمی‌افتند، وقتی شما می خواهید رنجش‌تان را بیندازید ملامت خواهید شد، من ذهنی خودتان شما را بعنوان هوشیاری و خدایت ملامت خواهد کرد، به شما گفت این را بینداز، ولی گفت اگر این را بیندازی، ده برابر می گیری. ده برابر می گیری از زبان کی گفت، از زبان قرآن گفت، مولانا گفت، من نگفتم، ایشان گفت، یک حدیثی هم گفت، گفت پیغمبر اینطوری گفته و قرآن هم اینطوری، خودش هم که حرفهایش را فراوان زد. چرا؟ تا ما باور نکنیم، ما که قبول نداریم که.

و امروز به ما گفت که اینطوری نباشد که بشنوی و ناشنوده بیاوری، مواظب باش اگر اینکار را ادامه بدهی سبیل را قدر می کند، کندن سبیل مرد خیلی ناراحت کننده است، برای اینکه قدیم اگر سبیل یکی را می کردند، الان مردم سبیل نمی گذارند، مردها سبیل نمی‌گذارند، دیگر مرد نبود، و اینقدر وضعیتها به ما درد بدهد که ما اینقدر اظهار ناتوانی نکنیم، بگوییم که دیگر از دست من کاری بر نمی آید، نباید به آنجا بکشیم، اولش به عنوان مرد یا زن، حالا مرد می گوئیم یک آدم توانا خودمان را به زندگی ارائه می کنیم بعنوان من ذهنی، اولش اینطوری است، از ده پانزده سالگی شروع می شود تا سی سالگی می گوئیم من من من، ولی یواش یواش اینقدر درد به ما وارد می شود که دیگر مثل یک جوجه ضعیف می شویم و می گوئیم از دست من دیگر کاری بر نمی آید.

آن موقعها سبیل ما را قدر کنده و به ما ثابت کرده که این فکرهای تو غلط بود، تو نگذاشتی شیوه من جاری شود، تو تسلیم نشدی، تو فضا نگشادی، تو ستیزه کردی، این همه بادام پوک کاشتی و نتیجه‌اش را دیدی و آخر سر تو درست نشدی، چیزی از این موضوع یاد نگرفتی، دردهایی را که من برایت فرستادم رمز بودند، نفهمیدی که این دردها چرا بوجود آمده؟ همین ها را می گوید:

چرا ازرق قبای چرخ گردون چنین بندد کمر از شیوه تو؟

الان همین من ذهنی را سوال می کند، چرخ گردون درمورد ما همین ذهن چرخان است، که قبای کبود پوشیده، لباس تقلب پوشیده، مکر پوشیده، حيله پوشیده، کفر پوشیده، حالا هر چی می خواهید بگوئید، هم‌هویت شدگی



پوشیده، چرا اینطوری کمر بسته؟ از شیوه تو، برای اینکه ستیزه می کند، برای اینکه مقاومت می کند، برای اینکه عقل خودش را ملاک می داند، برای اینکه ما نمی شناسیم که من توهمی چی هست و وجود اصلی چی هست، چرا اینطوری کمر بسته من ذهنی و به درد افتاده؟ شیوه او می گوید که تسلیم شو، شیوه او می گوید که این رحم دوم بود و عقل محدود دارد و به درد تو نمی خورد، و برای همین می گوید که: چرا این مثل شفق قرمز رنگ است، یعنی پر از درد است، خونابه جگر است.

چرا روی شَفَق سرخ است هر شام به خونابه جگر از شیوه تو؟

شفق یعنی موقع غروب به افق نگاه می کنی سرخ است، برای اینکه آفتاب غروب می کند، برای اینکه آفتاب ما غروب کرده، برای اینکه آفتاب را نمی گذاریم بتابد، برای اینکه ستیزه می کنیم، می خواهد بگوید که چرا ما الان در این وضعیت من ذهنی خون جگر می خوریم، شما می دانید چرا؟ برای اینکه به شیوه او تن نمی دهیم، برای اینکه این من ذهنی را یک هویت می دانیم، نمی دانیم این یک توهم است، نمی دانیم این یک تصویر چرخان است چون تند می چرخد بنظر یک وجود می آید، اگر ذهن ساکت بشود و ساکت شود و ساکت شود، می بینیم هیچی نیست دیگر، آنجا من وجود ندارد، این من توهمی یک چیزی است درست شده برای کارهای این جهانی، برای سنجیدن چیزهای این جهانی و می تواند ایجاد شود بدون اینکه من داشته باشد.

ذهن برای یک کار دیگری است و برای اینکار نیست، می خواهد بگوید چرا اینطوری است؟ از ما می پرسد؟ چرا اینقدر درد داری تو؟ چرا اینقدر خون جگر می خوری هر شام؟ هیچ شامی نیست، هیچ انسانی نیست که در شب ذهن باشد و خونابه جگر نخورد از شیوه او. شیوه او می گوید رها کند انسان این را، با من موازی شو، رها کن، به جای اینکه این بافت ذهنی توهمی مرکزت باشد من بشوم، شیوه من این است، شیوه زندگی این است که این موقت بوده، تو دائمی اش کردی، ما گوش نمی دهیم.

ز شیوه ماهت استاره همی جَست گرفتم من بَصَر از شیوه تو

آن را به ماه تشبیه می کند، و هر لحظه در اثر تسلیم و در دراز مدت در اثر درد، یک ستاره می جهد، و سرانجام ما به عنوان ستاره از ذهن می پریم، یعنی اگر من بگذارم تو مثل ماه بتابی و مقاومت نکنم، بالاخره من مثل ستاره می جهم از ذهن بیرون و آن موقع من بصر و بینایی پیدا می کنم از شیوه تو، و تا زمانی که از ذهن نپریدیم بیرون، بصر پیدا نخواهیم کرد. چرا؟ بینایی ما، دید ما همان دید ذهن خواهد بود، شیوه او به ما بینایی نخواهد داد،



آسانترین راه را دوباره تکرار می کند مولانا، شما تسلیم می شوید، ماه او می تابد و به شما قدرت شناسایی می دهد، با قدرت شناسایی شما می بینید با چی هم هویت شدید، عینکهای قلبی را می شناسید، دیگر با آنها نمی بینید، یکی یکی اینها را می شناسید، بالاخره وقتی به اندازه کافی انداختید، شما بعنوان ستاره می جهید از ذهن بیرون، این ستاره ای هست که بینهایت می شود، خورشید می شود. خورشید بصر دارد برای اینکه تابش زندگی است، یعنی ما همین که از ذهن بپریم بیرون، بینهایت شویم، او دیگر از طریق ما می تابد، ما هم ناظر هستیم، بلی، شیوه او این است، مثل ماه می تابد، ما مثل ستاره می جهیم، همین که جهیدیم می شویم خورشید و بینایی پیدا می کنیم، همین آینه بی نشان می شود، آینه بی نشان را به ما نشان می دهد.

به خوبی همچو تو خود این محال است چنان خوبی پسر از شیوه تو

می گوید من هر چقدر هم عمیقتر بشوم، به اندازه تو نمی شوم، این محال است، ما انسانها درست است که بینهایت می شویم، ولی هیچ موقع اندازه خدا نمی شویم، ولی پسر خوبی هستیم. این ستاره که از او جهیده این تولید زندگی است، تولید خدا است و همان کارهای خدا را می کند، شیوه او را در جهان پخش می کند، دارد عمل ما را نشان می دهد، وظیفه ما را نشان می دهد، ما زاده نیک، ساخته نیک بوسیله خدا هستیم، ولی یک موقعی خدای ناکرده خودمان را با او اشتباه بگیریم،

زانبوهی نباشد جای سوزن ز عاشق، وین حشر از شیوه تو

می گوید که اینطوری که پیش می رویم ما، اگر بگذاری ماه تو بتابد و این ستاره ها بجهد از ذهن ها، می گوید که از عاشق در جهان جای سوزن انداختن نخواهد بود. و این زنده کردن و برانگیختن از شیوه توس، پس راهش را مولانا به ما نشان می دهد، همه آنهايي که به مولانا گوش می کنند شیوه او را بگیرند، پس از یک مدتی مثل ستاره می جهند از ذهن بیرون، مثل خورشید می تابند و برمی انگیزند، زنده می کنند انسانهای دیگر را و سبب می شوند آنها هم مثل ستاره از ذهن بپرند بیرون. به قول مولانا جاندار بشوند، جانور بشوند، زنده بشوند، یواش یواش بهترین راه این است که ما ارتعاش کنیم دیگران را هم به ارتعاش در آوریم، وقتی ارتعاش می کنند به زندگی.

الان به درد ارتعاش می کنند، هر کسی از پهلوی کسی رد می شود او را به ارتعاش درد می اندازد. چرا؟ درد خیلی فعال است در ما، اگر ما به زندگی ارتعاش می کردیم و از پهلوی کسی رد می شدیم، او به زندگی ارتعاش می کرد، او به درد زندگی زنده می شد، یکدفعه درد از او عبور می کرد، متوجه می شد که شیوه زندگی در او هم



جاری است، آیا شیوه زندگی در همه انسانها جاری است؟ می تواند جاری شود؟ بله. چرا نیست؟ برای اینکه مقاومت می کنند، پرده های مرکز هم هویت شده جلوی چشمانشان است، همه شان مقاومت می کنند، همه شان زیر سلطه وضعیتها هستند، چون مقاومت می کنند، پس روزی از عاشق این جهان پر خواهد شد.

ولی امروز مولانا می گوید که اینکار سرعتی دارد که سرعتش را هم زندگی تعیین می کند، همین را می گوید، در دو سه سطر آینده که می گوید که: هر دم پرده های لازم را در مرکز شما قرار می دهد و شما را هدایت می کند زندگی و می داند که چه پرده ای را چه موقع بردارد، عجله شما بعنوان من ذهنی اثری روی اینکار ندارد و اثرات منفی دارد. برای همین می گویم که عجله نکنید، عجله نکنید برای اینکه پرده را از جلوی چشمان ما خدا برمی دارد، من که کاری نمی توانم بکنم، کس دیگر هم نمی تواند کاری بکند، عجله شما که شما را به جایی نمی برد، این حرف را ننیزید که فلانی یکسال طول کشیده، ده سال طول کشیده، من سه ماهه به حضور می رسم، همچو چیزی وجود ندارد اصلاً.

این سوال هم نکنید که شما هفت هشت تا مرحله بگویید، مراحل عملی، من انجام بدهم به حضور برسم، همچو چیزی نیست. شما توجه کنید جریان چی هست، تابش زندگی است که یکی یکی این پرده ها را برمی دارد، من چکاره هستم این وسط. شما هستید و خدا، به تناسب قابلیت تان پرده ها را یکی یکی برمی دارد، هر چقدر کار می کنید و روشن می شوید، می بیند شما آماده هستید، یکی را برمی دارد، فردا یکی دیگر را برمی دارد، بعد یکی بزرگ، یکدفعه که بر نمی دارد، اگر یکدفعه بردارد که اصلاً آدم دیوانه می شود، نمی شود همچو چیزی، با تانی، یواش یواش، می گوید:

عجب چون آمد اندر عالم عشق هزاران شور و شر از شیوه تو

ذهن نمی تواند بفهمد، شما نگاه کنید که چقدر شادی برانگیختید شما در درونتان، و شور و شر پرپا کردید؟ چقدر در خانواده شما شادی است؟ بعضی از خانواده ها زنگ می زنند می گویند ما اینقدر شاد شدیم، اینقدر آرامش داریم، شور و شغف در آن خانواده هست، شور زندگی، شور زندگی پیدا کرده اند، اعضای خانواده از دیدن همدیگر خوشحال می شوند، پهلوی هم بسیار شادند، از هم نمی گریزند، به هم کمک می کنند، همینطور در جامعه. در عالم عشق، در عالمی که انسان خودش را در دیگران شناسایی می کند و این تفاوتها سطحی می شود و این تفاوتها را ما سطحی می بینیم و همه را از جنس خودمان می بینیم، چه غوغایی و چه شوری آنجا برپاست، اینها



همه از شیوه اوست، پس ما باید تنهایی و دسته جمعی بگذاریم او شیوه‌اش را در درون ما به راه بیندازد، او هم یکی یکی می‌اندازد، اینطوری نیست که هزار نفر یکدفعه شیوه او را، همچو چیزی نیست، یکی یکی، هر کسی در درون تسلیم می‌شود و شیوه او بکار می‌افتد،

اگر نه پرده آویزی به مردم بدرد این بشر از شیوه تو

تو پرده می‌آویزی، باید هم بیاویزی، یعنی یکدفعه نه بطور فردی و نه بطور جمعی این پرده را زندگی بر نمی‌دارد، می‌گوید: اگر پرده بیاویزی، شیوه تو چنان این بشر می‌درد، یعنی یکدفعه من ذهنی می‌پاشد و ما به بینهایت او زنده می‌شویم، ما این نور را این شادی را این آرامش را نمی‌توانیم اداره کنیم، یواش یواش به خودش زنده می‌کند، پس برای همین می‌گوییم شما فرداً عجله نکنید، روی خودتان کار کنید و زندگی با شیوه‌اش اداره این موضوع را خوب بلد است، هم فردی و هم جمعی.

اگر غفلت نباشد، جمله عالم شود زیر و زبر از شیوه تو

حالا این عالم را عالم انسانها می‌گیریم، می‌گوید: غفلت هم لازم است، غفلت هم لازم است برای اینکه از شیوه تو جمله عالم زیر و زبر می‌شود، جمله انسانها زیر و زبر می‌شوند، ولی توجه می‌کنید معنیش این است که زندگی جمع را هم با یک سرعت خاصی با تنظیم خاصی با اداره خاصی به حضور می‌رساند، ما نمی‌توانیم یکدفعه هشتاد میلیون آدم را به حضور برسانیم، بگوییم آقا در عرض یک ماه به حضور برسید، همچو چیزی نیست، اینها حرفهای ذهن است، هر موقع صلاح باشد، تعداد آدمهای بیشتری به این برنامه گوش می‌دهند، هر موقع صلاح باشد، یکی متوقف می‌کند.

اگر قرار باشد که یکی درد بیشتری بکشد، می‌رود می‌کشد، دوباره برمی‌گردد گوش می‌دهد، ولی بهترین حالت موقعی است که شما تسلیم هستید و هر لحظه فضاگشایی می‌کنید، اگر از حرف مولانا بدتان می‌آید، ناراحت می‌شوید، از حرفهای من ناراحت می‌شوید، خوب این هم درد هوشیارانه باید تحمل کنید، بگویید که من یک جایی اشتباه می‌کنم، من نباید این بیت را کج و معوج کنم تا در عقل من جا بشود، من باید خودم را تغییر بدهم، که این بیت صادق باشد در مورد من، پس من فضا را باز می‌کنم، دیگر همه را شما الان می‌دانید، بلی



چرایم؟ شمس تبریزی، چو شیدا به گردِ بام و دراز شیوه تو

می گوید: ای شمس تبریزی، در اینجا شمس تبریزی زندگی یا خداست، چرا من اینقدر آرزومندم، شیدا هستم، هم در فرم و هم در بی فرمی، هم در در و هم در بام، یعنی مرتب اطراف خانه تو می گردم، می خواهم یا از در وارد شوم یا از بام، یعنی چی؟ یعنی ما شیدای این هستیم که وارد فضای یکتایی شویم، بله همه ما شیدا هستیم، همه ما عاشق هستیم، شیوه او ما را چنان آرزومند می کند که می بینید که همین آرزومندی سبب شده که در همین برنامه ها در خدمتتان باشیم، و با هم کار کنیم، هم شما آرزومند هستید و هم بنده، همه مان، همه مان شیدا هستیم به گرد بام و در او، ولی بوسیله چی؟ بوسیله شیوه او، شیوه اوست که ما را جلو می برد، نیست مگر؟

ما فکر و ذکری غیر از این نداریم که به او زنده بشویم، می دانیم هر اتفاقی که می افتد در این جهت است، پس از یک مدتی که یک مقدار هوشیاری انباشته می کنیم، دیگر این آرزومندی به جایی می رسد که دیگر اصلاً بس نمی کنیم روی خودمان کار کردن را، مرتب هم هویت شدگی هایمان را می شناسیم و اینها را می اندازیم، شما الان ببینید چقدر شوق شناسایی هم هویت شدگی ها و دردهایتان را دارید، تا می بینید می اندازید، چرا؟ دائماً گرد خانه خدا می گردید، به یک عبارتی می گوید که ببین من چقدر مشغولم در خالی کردن مرکز، چقدر از شیوه تو استفاده می کنم در عاشق نگه داشتن خودم به تو و این در تمیز کردن مرکز منعکس می شود، دائماً روی مرکز کار می کنی، دائماً از جهان برمی گردم به تو، دائماً از جهان یک چیزی را شناسایی می کنم و آن قسمت را زنده می کنم به تو.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>